

ലിറ്ററേച്ചർ

සමස්ත සේවාවන්



از سربازی تا سرداری



خاطرات غلامعلی سپهری

مصاحبه و پژوهش: سیاوش نقیبی نژاد
نویسنده: مریم شیدا



باسکن
بارکود
نفرستی
این کتاب
شماره
نمایید.

انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)
دفتر فرهنگ و مطالعات پایداری مراکز استانی /
استان فارس



www.sooremehr.ir

از سربازی تا سرداری

خاطرات غلامعلی سپهری

مصاحبه و پژوهش: سیاوش نقیعی نژاد

ویراستار: روح الله خادمی

نویسنده: مریم شیدا

چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۲۵۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳-۴۹۷۱-۴

نشانی انتشارات: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت،

پلاک ۲۳، تلفن: ۶۱۹۴۲، دورنگار: ۶۶۴۶۹۵۱

فروشگاه مرکزی: تهران، خیابان سمیه، نرسیده به خیابان

حافظ، جنب حوزه هنری، پلاک ۲۴۵، تلفن: ۲-۸۸۹۴۹۷۹۱

فروشگاه انقلاب: تهران، خیابان انقلاب، میدان انقلاب،

جنب سینما بهمن، پلاک ۱۰۳۳، تلفن: ۶۶۴۷۶۵۶۸-۹

فروشگاه اصفهان: اصفهان، میدان انقلاب، سینما ساحل،

کدپستی: ۸۱۳۳۶۱۴۵۱۱، تلفن: ۰۳۱-۳۲۲۴۷۷۳۵-۶

Sooremehr.ir

Mehrak.ir

@Sooremehr

۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط)

۱۵۸۱۵-۱۱۴۴

۳۰۰۰۵۳۱۹

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

دانلود کتابخوان سوره مهر

با وارد کردن کد تخفیف (hisama) در اولین خرید خود از کتابخوان سوره مهر ۵٪ تخفیف بگیرید.



فهرست

- ۷..... یادداشت حوزه هنری فارس
- ۹..... مقدمه
- ۱۱..... آتشبار اول: عمارت حاج خورشید
- ۱۹..... آتشبار دوم: خانه ننه منصور
- ۲۷..... آتشبار سوم: برای چیزی بالاتر
- ۳۷..... آتشبار چهارم: سرباز منظم
- ۴۵..... آتشبار پنجم: ستون خودرویی
- ۵۳..... آتشبار ششم: اتفاق غیرمنتظره
- ۶۵..... آتشبار هفتم: گرمای ترکش
- ۹۷..... آتشبار هشتم: لباس مقدس
- ۱۰۷..... آتشبار نهم: دوره عالی
- ۱۱۳..... آتشبار دهم: توپخانه ساحلی ۴۲ یونس^(۲)
- ۱۲۱..... آتشبار یازدهم: عملیات مقابله به مثل
- ۱۳۱..... آتشبار دوازدهم: سفر به کره شمالی
- ۱۳۹..... آتشبار سیزدهم: جلسه محرمانه
- ۱۴۷..... آتشبار چهاردهم: دیدار دل‌ها
- ۱۵۳..... آتشبار پانزدهم: روز موعود

- آتشبار شانزدهم: عروسِ خانه ۱۶۳
- آتشبار هفدهم: در کمین اسکله ۱۶۹
- آتشبار هجدهم: هدیهٔ الهی ۱۷۵
- آتشبار نوزدهم: «آخرین روزهای فاو» ۱۷۹
- تصاویر و اسناد ۱۹۳
- بازتاب فعالیت‌های رزمی گروه توپخانهٔ ۴۲ یونس^(ع) در مطبوعات دههٔ ۶۰..... ۲۰۷

یادداشت حوزه هنری فارس

تاریخ شفاهی، به‌عنوان شیوه‌ای شناخته‌شده و مؤثر در ثبت و درج سرگذشت افراد یا موضوعات ارزشمند، می‌تواند به‌عنوان منبعی مهم و کاربردی برای فعالان و پژوهندگان ادبیات پایداری و دیگر رشته‌های علوم انسانی به کار رود.

حوزه هنری انقلاب اسلامی از جمله مهم‌ترین مراکز فعال در این عرصه است که در دهه‌های اخیر بخشی از مهم‌ترین آثار تاریخ شفاهی را تولید و عرضه کرده است. علاوه بر حوزه هنری در مرکز، استان‌ها نیز سهم بسزایی در این رشد و توسعه داشته‌اند. از جمله می‌توان به بهره‌برداری مراکز علمی و دانشگاهی، استقبال عمومی و دستمایه قرار گرفتن برخی از این آثار در پژوهش یا تولید محصولات فرهنگی اشاره کرد. تقریظ مقام معظم رهبری بر برخی از این آثار نیز مؤید تأثیر و اهمیت کتاب‌های برآمده از این شیوه است. حوزه هنری انقلاب اسلامی استان فارس، به‌عنوان مجموعه‌ای که در سومین حرم حضرات اهل بیت عصمت و طهارت و مهد فرهنگ و تمدن ایران اسلامی به فعالیت در حوزه هنر دینی و انقلابی می‌پردازد، در زمینه تاریخ شفاهی نیز آثاری با موضوع

انقلاب اسلامی و دفاع مقدس منتشر کرده و در دستور کار دارد. حوزه هنری فارس به دنبال معرفی و انتقال سرگذشت و تجربیات نسلی از اهالی استان است که در برپایی و دفاع جانانه از انقلاب اسلامی نقشی مؤثر داشته‌اند.

کتاب حاضر مجموعه خاطرات سردار غلامعلی سپهری است که سال‌ها در گروه توپخانه یونس^(ع) فرماندهی کرده و هم‌اکنون نیز از مدیران ارشد باغ موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس تهران است. دلاوری، شجاعت و مدیریت او در دفاع مقدس از وی شخصیتی قابل تأمل ساخته، که مرور خاطراتش می‌تواند الگوی نسل‌های امروز و فردا باشد.

از آقای سیاوش نقیبی‌نژاد به خاطر مصاحبه و پژوهش و خانم مریم شیدا به‌عنوان تدوینگر این اثر سپاسگزاری می‌کنیم.

حوزه هنری استان فارس

واحد فرهنگ و مطالعات پایداری

مقدمه

حاج غلامعلی سپهری از پیشکسوتان توپخانه سپاه پاسداران و ارتش است که در طول دوره دفاع مقدس، افتخاراتی چون حضور در توپخانه لشکر ۹۲ زرهی و توپخانه لشکر ۱۹ فجر فارس، جانشینی توپخانه ۶۱ محرم سپاه و فرماندهی توپخانه ۴۲ یونس^(ع) را در کارنامه‌اش ثبت کرده است. سردار سپهری قریب به چهل سال است که در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مشغول به خدمت است و هم‌اکنون در واحد تحقیق و پژوهش باغ موزه انقلاب اسلامی و دفاع مقدس تهران فعالیت دارد. با وجود سال‌ها دوری از زادگاه مادری، هنوز اصالت و هویت خویش را حفظ کرده و به آن افتخار می‌کند. من به لحاظ شناختی که از وی داشتم به خوبی می‌دانستم که با دریایی از خاطرات عرصه انقلاب و دفاع مقدس روبه‌رو هستم، از این رو، پیشنهاد ضبط و تدوین خاطرات را به ایشان دادم. سردار سپهری نیز با چهره‌ای مصمم و به گرمی پیشنهاد را پذیرفت و در پی آن گفت‌وگوهای مفصلی رقم خورد که پس از پیاده‌سازی آن‌ها و انجام پژوهش تکمیلی، کار تدوین و نگارش اثر نیز با همکاری نویسنده ارجمند، سرکار خانم مریم شیدا، انجام شد

و حاصل آن کتابی است که هم‌اکنون در پیش رو دارید. در این اثر سعی شد که علاوه بر زندگی‌نامه و خاطرات شخصی ایشان، نگاهی اجمالی نیز به تأسیس اولین توپخانه ساحلی سپاه در اواسط دوره دفاع مقدس داشته باشیم و برای روشن شدن ابعاد موضوع، در بعضی از قسمت‌ها، روایت دیگر هم‌زمان ایشان را نیز به صورت پاورقی آوردیم.

در پایان از همه دوستان و عزیزان دلسوزی که در به انجام رسیدن این اثر ما را یاری کردند به‌ویژه رزمندگان پیشکسوت گروه توپخانه یونس^(ع) و آقایان: سرتیپ دوم پاسدار غلامعلی کفاش، سرتیپ دوم پاسدار عمران صفرپور، سرهنگ پاسدار محرم پورقنبری، بیژن محمدی، باقر بردبار و همسر گران‌قدرم، بانو سمانه غضنفرزاد، که همراهی و صبوری خود را طی این روزهای سرد و گرم از بنده کمترین دریغ نداشت، سپاسگزارم.

سیاوش نقیبی‌نژاد - زمستان ۱۳۹۹

آتشبار اول

عمارت حاج خورشید

در عمارت ده‌هزارمتری حاج خورشید^۱ در نوبندگان فسا^۲، با اتاق‌های پنج‌دری و شیشه‌های رنگی که با تابش آفتاب، رنگین‌کمان را مهمان خانه می‌کرد و حیاطی که از آن بوی گل ریحان و سبزی‌های معطر بلند بود؛ همراه با نوای قوقوی کفترها صدای گریه من در یکی از بیست اتاق عمارت، تکه‌های پازل زندگی پدر و مادرم را کامل‌تر کرد. آن‌هم در اولین روز بهار سال ۱۳۳۹ که عطر بهارنارنج‌ها کل خانه را برداشته بود. پدرم «ابراهیم» مرا که فرزند پنجم خانواده بودم از آغوش مادرم «همدم» گرفت و توی گوش‌هایم اذان و اقامه خواند و نامم را به خاطر ارادتی که به حضرت علی^(ع) داشت غلامعلی نهاد.

پدرم کشاورز بود و مادرم، همسر دوم او از طایفه «خورشیدپور» بود؛ این طایفه از خانواده‌های سرشناس و اسم و رسم‌دار نوبندگان بودند. پدرم بعد از فوت همسر اولش، با ایشان ازدواج کرده بود

۱. عمارتی تاریخی در فسا که به ثبت ملی رسیده است.

۲. شهرستان فسا در شرق استان پهناور فارس قرار دارد و نوبندگان از روستاهای توابع آن محسوب می‌شود.

و حاصل این ازدواج ۶ برادر و یک خواهر بود؛ البته دو خواهر ناتنی هم داشتم. ۵ ساله بودم که پدرم خانه‌ای در انتهای عمارت حاج خورشید ساخت که این خانه محلهٔ بالا و پایین روستا را به هم وصل می‌کرد. با عزیزت ما به آن خانه، همسایه‌ها و آشناها برای رفت‌وآمد بین دو محلهٔ بالا و پایین، از حیاط ما، میان‌بر می‌زدند و خیلی راحت و رها از در کوچک وارد حیاط می‌شدند؛ سبزی‌هایی که حاصل دست برادر بزرگم عباس بود را می‌چیدند و از در دیگر خارج می‌شدند. در مجاورت عمارت، منزل یکی از اقوام به نام «سید اشرف» بود. پیرمردی خمیده و لاغر و تکیده که کلاه کوچک سبزی به سر داشت و همیشه از رُبون^۲ خانه‌شان عمارت را دید می‌زد و آمار رفت‌وآمدها را داشت؛ اما من هیچ‌وقت جرئت نکردم به سید اشرف نزدیک شوم و یا حتی از کف عمارت برای این کارش، برایش زبان بیندازم. چون بی‌بی^۳ مدام توی گوشم می‌خواند که سید اشرف سید است و جد قائمی^۴ دارد، اگر به او بی‌احترامی کنی یا حرفی بزنی، جدش تلافی‌اش را سرت در می‌آورد.

آن زمان کوچه پس کوچه‌های روستا دنج‌ترین پاتوق خانم‌ها بود. مکانی برای قرارها، بحث‌ها و جمع شدن‌ها. زن‌ها دورهم می‌نشستند و ریوار^۵ می‌چیدند و چای می‌خورند و از هر دری حرف به میان می‌آوردند. گاهی هم جوغن‌هایشان^۶ را می‌آوردند و کنجد و

۱. امیر اسماعیل، عباس (ناصر)، محمدعلی (حمید)، مجید، غلامعلی، منصور و خواهرم کیوان‌دخت.

۲. پشت‌بام.

۳. مادرمان را بی‌بی صدا می‌زدیم.

۴. پرنفوذ و قوی.

۵. رویه گیوه یا ملکی.

۶. چیزی شبیه به هاون‌های برنجی اما ساخته شده از سنگ و در ابعاد بزرگ‌تر.

خرما می‌کوبیدند تا هم قوت روزانه‌شان را آماده کنند و هم از دیدار و بحث‌های شیرین زنانه جا نمانند. من وقتی از در خانه بیرون می‌آمدم دقیقی کارم زل زدن به دست‌های پینه‌بسته استاد گیوه‌دوز «کاکا مهدی» بود که کنار عمارت بساط پهن کرده بود و کفش‌ها و ملکی‌های^۱ پاره و کهنه را تعمیر و وصله می‌کرد. گاهی هم وقتی مرا می‌دید که به او زل زده‌ام و فراز و فرود سوزن را تماشا می‌کنم، داستان لرزانش را که رگ‌های برآمده سبزرنگی رویش خودنمایی می‌کرد؛ در جیب‌هایش می‌برد و یک آب‌نبات مثلثی قهوه‌ای کف دستم می‌گذاشت و می‌گفت: «بوو! دوست داری پینه‌دوز بشی؟»

من هم دوباره زل می‌زدم به دست‌هایش و چشم‌هایی که لکه سبزرنگی گرفته بود و سرم را بالا می‌انداختم و نهایی کش‌دار حواله‌اش می‌کردم و با صدای بیچه‌های محل پی‌بازیگوشی می‌رفتم. بیشتر اقوام نزدیک من از معتمدان، بزرگان و ریش‌سفیدان روستا بودند. بعدها که بزرگ‌تر شدم، آیت‌الله ارسنجانلی^۲، به من می‌گفتند: «جدت مرحوم حاج خورشیدپور توی جشن ازدواج، پالتو هدیه می‌داد و خیلی دست‌ودل‌باز بود». محمدخان بازیار، عموی مادرم

۱. نوعی پاپوش تابستانه سبک و بادوام که رویه آن از پنبه تهیه شده است. رنگ این بافتنی سفید و حاشیه آن از جنس چرم است.

۲. بابا، پدر.

۳. آیت‌الله سید محمدحسین ارسنجانلی از نوادگان شهید ثالث، قاضی نورالله شوشتری در سال ۱۳۰۱ شمسی در شهر ارسنجان به دنیا آمد. ایشان پس از اتمام تحصیلات ابتدایی در زادگاه خود برای تحصیل راهی شیراز شد و در مدرسه علمیه آقابابا خان درس طلبگی را آغاز کرد. دروس حوزوی را تا پایان سطح عالی در شیراز گذراند و برای بهره‌مندی از بزرگان فقه و اصول به قم سفر کرد و به درجه اجتهاد نائل آمد. وی پس از مدتی با دعوت مردم به فارس برگشت و در فسا اقامت کرد. آیت‌الله ارسنجانلی از مبارزان نامدار انقلابی بود و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به فرمان امام خمینی^(ره) به عنوان امام جمعه فسا منصوب شد. وی دو دوره نمایندگی مردم استان فارس را در مجلس خبرگان به عهده گرفت. ایشان در ۱۷ آذرماه ۱۳۹۲ به دیار باقی شتافت.

که مردم او را دکتر بازیار صدا می‌زدند؛ با داروهای گیاهی بیماران را درمان می‌کرد و عمارت محل رفت‌وآمد بیمارها هم شده بود که از هرجایی می‌آمدند. محمدخان با کمک دخترش بدری خانم و عروسش ناهید کارهای درمانش را پیش می‌برد. گاهی وقت‌ها توی اتاق محمدخان سرک می‌کشیدم تا بینم چطور بیمارها را درمان می‌کند. از بین داروهایش دوی گلی و آزار چوب^۱ را خوب به یاد می‌آورم. دوی گلی را می‌ریخت توی چشم آن‌هایی که چشم‌هایشان درد داشت و آزار چوب را با تخم‌مرغ محلی قاطی می‌کرد و می‌مالید روی پاهایی که کوفته یا در رفته بودند و آن را با پارچه‌ای می‌بست. خیلی‌ها به محمدخان اعتقاد پیدا کرده بودند و دستش را خوب می‌دانستند. البته من هم از طبابت‌های محمدخان بی‌نصیب نماندم. دویدن و پرسه زدن در زمین‌های کشاورزی و دشت‌ها کار هرروزه‌ام بود. یک‌بار که داشتم در زمین شخم‌زده‌ای می‌رفتم، نگاهم افتاد به یک ملخ بزرگ قهوه‌ای. نشسته بود و تکان نمی‌خورد؛ کلوخی برایش انداختم؛ خورد کنارش؛ چشم‌هایم را چهارتا کرده بودم تا بینم چه به‌روز ملخ بخت‌برگشته آورده‌ام، بدون اینکه بدانم قرار بود از خودم بخت برگردد. کلوخ^۲ افتاده بود روی قال بزها^۳. تا آمدم به خودم بیایم، نیششان را در بدنم فرو کرده بودند. با سروصورتی بادکرده و سرخ‌شده به سمت خانه دویدم. صورتم خیس اشک بود که بدری خانم جلویم ظاهر شد.

- چه شده غلامعلی؟

۱. گیاهی دارویی به حالت پودر که برای درمان دردهای استخوان و مفصلی از آن استفاده می‌کنند.
۲. گل به‌هم چسبیده.
۳. زنبور.

- بز گلتی^۱ نیشوم زده...

آمدم جلو و به صورت ورم کرده‌ام نگاهی انداخت.

- بز کوجو بوده؟

- تو کفه، کلوخ انداختم تو قالشون^۲ ...

سریع رفت و از اتاق محمدخان پمادی آورد و روی سرو صورتم کشید. بعد از چند روز جای نیش‌ها خوب شد. از آن روز سنگ‌پرانی و خراب کردن قال بزها را به بازی هفت‌سنگ و قایم باشک و دزد و پلیس ترجیح می‌دادم. انگار دلم می‌خواست تلافی نیش‌هایی را که بهم زده بودند را بکنم و برای اینکه بچه‌های دیگر را هم با خودم همراه کنم، قیافه جدی به خودم می‌گرفتم و بهشان می‌گفتم: «شنفتم که هر کی اول بسم‌الله بگه و یه بزى بُکشه، تو بهشت یه دونه خرمو بهش جایزه می‌دن!» این‌طور بود که زنبورهای بیچاره از دست ما روز خوش نداشتند. درخت خرماى توی عمارت هم جایی بود که گاه‌گاهی دور و برش پرسه می‌زدیم، به‌خصوص زمانی که خرما می‌داد و خرماهای زردرنگ چشمک می‌زدند که وقت چیدن ما فرا رسیده است. بالا رفتن از این درخت، رؤیایی بود که به آن دست پیدا نکردم. شاید به این خاطر که قرق شده عزیز آقا بود. مردی در آستانه میان‌سالی با قدی کشیده و سبیل‌های قیطانی. وقت خرما که می‌شد به بالای درخت می‌رفت و من و دوستانم سرهایمان را بالا می‌گرفتیم تا خرماهایی که از بالا به سمت پایین ریخته می‌شود را توی هوا بزنییم و از آن خودمان کنیم. البته روزهایی که باد شدید می‌وزید، خودمان را به زیر درخت خرما می‌رساندیم چون می‌دانستیم که باد دست نامرئی می‌شود و خرماها را به زمین می‌ریزد.

۱. زنبور گاوی.

۲. لانه زنبور.

عمه شاه با آمدنش به خانهٔ ما عطر و مزهٔ آجیل مشکل‌گشا را با خودش می‌آورد و هنوز از راه نرسیده پَر گره‌زدهٔ روسری‌اش را باز می‌کرد و آجیل‌ها را کف دستانمان می‌ریخت. مزهٔ شکلات‌ها و آب‌نبات زمانی زیر دهانمان می‌رفت که سروکلهٔ عمه نجبا و عمه فاطمه هم پیدا می‌شد. همراه کلام مهربانشان آن روزمان حسابی شیرین می‌شد. عمه فاطمه که می‌آمد با خودش کلی خبر می‌آورد. خبرهای سیاسی از اوضاع و احوال مملکت. تا می‌رسید پیچ رادیوی بزرگ و قهوه‌ای خانه را باز می‌کرد تا یک‌وقت از خبرهای دست‌اولی که قرار بود پخش شود عقب نماند. از ما هم می‌خواست مثل خودش ساکت باشیم و خبرها را پیگیری کنیم. من خیلی از حرف‌های عمه فاطمه سر در نمی‌آوردم؛ اما آن‌چنان با شور و هیجان از همه‌چیز می‌گفت که در تصورم آن ماجراها را می‌ساختم و کلی ذوق‌زده می‌شدم. عمه فاطمه گاهی که از خبرها فارغ می‌شد بچه‌ها را جمع می‌کرد دور خودش و درحالی‌که چادر نماز سفیدش را سر کرده بود تا با گفتن اذان پای سجاده بایستد می‌گفت:

- عمه قربون شماها بشه با ایی چیشوی مظلومتون... آدم باید همیشه رو به خدا بکنه تا خدا هم روشو به شما بکنه... باید نماز بخونین، دعا بکنین تا خدا دوستون داشته باشه و کمکتون بکنه...

حرف‌های عمه روی ما خیلی تأثیر داشت و مدام از لطف و مهربانی‌های خدا حرف به میان می‌آورد. کم‌کم نمازخواندن را از عمه فاطمه یاد گرفتیم! یک‌بار که با برادر کوچک‌ترم منصور و پدرم مشغول خواندن نماز بودیم بوی شامی زیر دماغم خورد. زیر چشمی نگاهی به آن طرف اتاق انداختم. بی‌بی مشغول چیدن سفرهٔ ناهار

۱. خدا رحمتش کند؛ عمه فاطمه سر سجاده، در حال خواندن نماز غفیله از دنیا رفت.

بود. یک آن چشمم خورد به آن شامی بزرگی که توی بشقاب وسط سفره خودنمایی می‌کرد. دلم ضعف رفته بود برای شامی؛ اما می‌دانستم وسط نماز نباید حرف بزنم. این را عمه بارها به ما گفته بود. سعی کردم بی‌خیال باشم و به نماز توجه کنم که صدای منصور توی اتاق پیچید: بی‌بی اون شامی بزرگه رو نگاه دار بروی من!

بعد از سلام نماز رو کردم بهش و گفتم: چند بار عمه بهمون گفت نباید وسط نماز حرف بزنیم... حواست باید به نماز باشه. شاید هم تنها نصیحت نبود و به این خاطر بود که آن شامی بزرگ را از کف داده بودم.

روزها از پی هم می‌رفت و من باید برای مدرسه رفتن خودم را آماده می‌کردم. یاد گرفتن سواد برای من چیز جالب و هیجان‌انگیزی بود. به‌خصوص اینکه دیگر وقتی کنار عمه فاطمه می‌نشستم تا قرآن و دعا بخوانم، لازم نبود فقط ادا در بیاورم یا خودم را هی تکان بدهم یا وقتی می‌دیدم عمه فاطمه چشمانش پر از اشک است، به‌زور اشک خودم را در بیاورم. این‌طور من هم می‌فهمیدم چه می‌خوانم و معنی‌اش را می‌فهمیدم. روز اول مدرسه با شوق به سر کلاس رفتم. معلم کلاس اولمان آقای هیکلی و قدکوتاهی بود. حروف الفبا را روی تخته می‌نوشت و از ما می‌خواست تا با صدای بلند آن را بخوانیم. از اینکه صدایمان را آزاد کنیم راضی بودیم. گاهی جمعه‌ها که مدرسه تعطیل بود با مادرم به دیدار برادرهای بزرگم که در فسا درس می‌خواندند می‌رفتیم. پدرم در محله شیرازی‌های بازار فسا، اتاقی برایشان اجاره کرده بود؛ همیشه این‌طور موقع‌ها مادرم بقیچه‌هایی را با خودش می‌آورد که از درونش بوی نان محلی و خرما کنجدی بیرون می‌زد. آرزو می‌کردم که ای‌کاش من جای

برادرهایم بودم و از آن خرما کنجدی‌ها می‌خوردم و دعا می‌کردم که
من هم زودتر برای ادامهٔ تحصیل راهی فسا شوم تا مادرم برای من
هم نان محلی و خرما کنجدی بیاورد.

آتشبار دوم

خانه ننه منصور

با آمدن بهار ۱۰ سالگی ام نواهایی که نشان از کوچ از روستا و رفتن به فسا بود، به گوشم خورد. امکانات کم درسی و دوری از برادرهایم پدرم را مجبور کرد که نوبندگان را رها کند. پدرم یک اتاق کوچک در یک خانه چند اتاقی که صاحبش را «ننه منصور» می‌گفتند، اجاره کرد؛ خانه‌ای در یکی از کوچه پس‌کوچه‌های ۶ متری محله بگم خلیلی؛ منطقه دریمی. هرچند بوی کهنگی از در و دیوارهای بلند محله می‌بارید اما تفاوت‌هایش با روستا برایم جذاب و گیرا بود. خریدن نان از نانوائی، آن‌هم از توی دل دستگاه‌های فلزی و هرم گرمایی که از کوره‌اش بیرون می‌ریخت و زمستان‌ها تن و بدنت را گرم می‌کرد. میوه و سبزی که راحت می‌توانستی از سر کوچه بخری و خوراکی‌های جورواجوری که از پشت ویتترین مغازه‌ها چشمک می‌زد. سوارشدن بر ماشین به‌جای الاغ و قاطر؛ اما با همه این‌ها مادرم برای راحتی ما و ذائقه ما، ته حیاط خانه تنوری از خاک رس درست کرده بود^۱ و برایمان نان خانگی و نان پریزه‌ای

۱. تنوری که روی آن از خاک رس درست شده بود و از روستای کوشک قاضی خریداری می‌شد.

و اسفناجی می‌پخت. یادم نمی‌رود چطور حرارت آتش تنور که از خاکاره و چوب و مقوا بود صورت مادر را سرخ می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم بادمجان و پیاز ورق‌شده را با حرارت کم کباب می‌کرد و با آب‌غوره به‌جای قوت عصرانه به ما می‌داد.

خیلی زود با بقالی سر کوچه اخت شده بودم. چون روزی نبود که برای خرید به سفارش مادرم به آنجا نروم. اسمش حمید ناطوری بود؛ اما چون فامیلش روی زبانم نمی‌چرخید، حمید آقا صدایش می‌زدم. گاهی در میان خریدهای مادرم برای خودم هم لواشک یا بیسکویت می‌خریدم و قبل رسیدن به خانه ترتیبشان را می‌دادم. یک روز مادرم من را برای خرید گوشت به قصابی محل فرستاد. سفارش کرده بود که نیم‌وقه^۱ گوشت بخرم و زود برگردم. نزدیکی‌های قصابی بودم که صدای دادوبیدادی از توی قصابی به گوشم خورد. انگار داشتند به‌جای گوسفند آدمیزاد سلاخی می‌کردند. هم ترسیده بودم و هم کنجکاو تا ببینم داخل قصابی چه خبر است. آرام سرم را از روی میز دخل بالا بردم و به داخل مغازه کشاندم. نوجوانی کف قصابی روی زمین پهن شده بود و مردی هیکلی با دست‌های قطورش به جان پایش افتاده بود و توی دستش می‌چرخاند و با هر مالش روی پایش صدای دادو فریاد پسر بلند می‌شد و دو نفر هم بالای سر پسر بودند و دست‌وپایش را گرفته بودند و بعد با صدای قرچ استخوان، پسر را رها کردند. مرد چیزی سیاه روی پایش مالید و با پارچه‌ای بست و سفارش کرد تا چند روز از پایش کار نکشد. دو مرد دیگر زیر بغل پسر را گرفتند و از مغازه بیرون رفتند. همان‌طور رفتن آن‌ها را از ته کوچه تماشا می‌کردم که صدایی مرا از آن‌ها جدا کرد.

۱. نیم‌وقه اصطلاحی محلی برای میزان گوشت و حدوداً معادل ۲۰۰ گرم است.

- چیزی می‌خوای پسر؟

برگشتم سمت صدا. صدای کشیده شدن چاقو روی سمباده کمی ترس به دلم انداخته بود.

- نیم‌وقه گوشت می‌خوام... استخونم داشته باشه...

تکه‌های گوشت را جدا کرد و پیچید لای روزنامه و داد دستم. پول را که بهش دادم همراه بقیه پول هم یک شکلات بهم داد. لبخندی که روی لب‌های قیطانی‌اش آمد تمام ترسم را خورد. شکلات را باز کردم و همان‌جا خوردمش. خوردن آن شکلات خوشمزه مهر قصاب را به دلم انداخت. از آن روز برای خرید گوشت داوطلب بودم. بعدها فهمیدم که نام قصاب رضا خسرو نژاد است. بعدها که چند باری میچ دستم در بازی فوتبال از جا در رفت، مهمان او شدم و او دستم را جا انداخت.

مسجد امام حسن مجتبی^(ع) در منطقه دریمی، مشهور به مسجد «حاج مصطفی» تا خانه ما فاصله‌ای نداشت. صدای اذان از داخل خانه ما شنیده می‌شد. پدرم بعد مدتی اسم من را برای کلاس‌های احکام و قرآن نوشت. آنجا پای منبرها با مسائل دینی بیشتر آشنا شدم. گاهی هم برای بازی با بچه‌های خاله‌ام که خانه‌شان نزدیک مسجد بود، مسجد را بهانه می‌کردم و به آنجا می‌رفتم. با شروع ماه مهر و بازگشایی مدرسه‌ها مادرم اسمم را در دبستان روزبهران فسا در پایه چهارم نوشت. محیط مدرسه با محیط بیرون برایم خیلی فرق نداشت. هر جا که می‌توانستم هیجان و شیطنت‌های کودکی‌ام را خالی کنم برایم جذاب و دوست‌داشتنی بود. چه بسا فضای بزرگ و تعداد زیاد دانش‌آموزان نسبت به روستا هیجان بیشتری برایم داشت. یادم است یک روز معلم یکی از بچه‌ها را برای پاسخ به سؤال ریاضی

پای تخته آورد تا دیدم جلو دستی من می‌خواهد به پای تخته برود، آدامسی که توی دهانم بود را فرز چسباندم پشت لباسش. تا پای تخته رفت صدای خنده بچه‌ها توی کلاس پیچید. معلم که متوجه علت خنده بچه‌ها شده بود آرام خودش را کشاند توی راهرو بین نیمکت‌ها و بالای سر من ایستاد. چشم‌های نخودی و مشکی‌اش را توی چشم‌هایم دوخت و با کف دست محکم توی کمرم کوبید.

- فکر کردی فهمیدم چی کار کردی؟ گاسم^۱ فکر کردی مدرسه جای این جور اطواراست... هان؟

تمام کلاس سکوت شده بود. احساس می‌کردم نفسم به‌سختی بالا می‌آید. انگار آن ضربه راه نفس کشیدنم را سد کرده بود. تا چند روز نفسم درست بالا نمی‌آمد. هرچند از کاری که کرده بودم پشیمان شدم اما دلیل نمی‌شد که شیطنت‌هایم را سرکوب کنم. دو سال بعد در مقطع راهنمایی و مدرسه جدید، توی کوچه پشت ورزشگاه فسا، مشغول به تحصیل شدم. زنگ خانه که می‌خورد، بازهم بازی بود و شیطنت. با نادر و نوشاد پیموده^۲، محمد مهرپیشه، عباس و عبدالمجید عباس‌فرد^۳، نصرت‌الله محمدی^۴، محمدرضا سروش^۵، ناصر فروهیده^۶، اسماعیل عباسیان، حبیب عباس‌فرد، سیاوش خورشید، شاهپور شادمانی^۷، نادر پیموده، محمدرضا فلک‌بلند

۱. شاید.

۲. مرحوم استاد نادر پیموده از هنرمندان فقید نقاشی دوران معاصر.

۳. شهیدان عباس و عبدالمجید عباس‌فرد (عباس): تاریخ تولد ۱۳۴۲، تاریخ شهادت ۱۳۶۶، کربلای

۸، شلمچه، تاریخ دفن: ۱۳۷۴، عبدالمجید: تاریخ تولد ۱۳۴۴، تاریخ شهادت ۱۳۶۱، تنگه چزابه)

۴. شهید نصرت‌الله محمدی.

۵. شهید محمدرضا سروش فرزند فرج‌الله، متولد ۱۳۴۷/۳/۲، تاریخ شهادت ۱۳۶۷/۳/۴، محل شهادت شلمچه.

۶. بسیجی شهید ناصر فروهیده، شهادت عملیات کربلای ۴، گردان فجر لشکر ۳۳ المهدی (عج).

۷. شهید شاهپور شادمانی فرزند قاسم، متولد ۱۳۴۲/۱۱/۹، تاریخ شهادت ۱۳۶۳/۱۲/۲۵، محل شهادت شرق دجله.

(پسرخاله)، فرزین و فرهاد خورشیدپور (پسردائی) دوست، بچه‌محل و هم‌بازی بودیم.

شاهپور شادمانی با اینکه خانه‌شان دورتر بود، به عشق این جمع شوخ و پر سر و صدا به کوچه ما می‌آمد. در بعضی از روزها با سینی پر از شیرینی‌هایی کوچک و زعفرانی از سر کوچه می‌آمد. ما هم با فاصله ۳ متری با پرتاب سکه یکرالی شیرینی‌ها را هدف قرار می‌دادیم و حین سرگرمی از آن شیرینی‌های هدف قرار گرفته می‌خوردیم. از هفت‌سنگ بازان مشهور محله بودیم؛ با گردو و بادام، تیله‌بازی می‌کردیم. خوراکیان هم اهلوک (بادام‌کوهی شیرین شده) و بنه (پسته وحشی) بود. گاهی شاهپور ما را دورهم جمع می‌کرد و درحالی‌که کف کوچه نشسته بودیم قیافه جلدی به خود می‌گرفت و روبه ما می‌گفت:

- بچه‌ها ما نباید بازیمون باعث بشه که دیگران اذیت بشن. مردم‌آزاری حق‌الناسه. حق‌الناس گناه بزرگی هست. تا کسی رو که اذیت کردیم ما رو نبخشه خدا هم ما رو نمی‌بخشه...

هرروز عصر بعد از فوتبال، کنار جوی آب زلالی که از وسط کوچه شش متری رد می‌شد، می‌نشستیم تا سیروس خورشید^۱ و بهرام ارجمند - که بچه‌محل‌های بزرگ‌تر از ما بودند - برایمان لطیفه تعریف کنند و یک دل سیر بخندیم. البته بهرام، هماهنگ‌کننده مسابقه‌های فوتبال محله هم بود. گاهی نیز با محمد مهرپیشه به باغ‌های اطراف روستای بانیان می‌رفتیم، میوه ارزان‌تر از مغازه می‌خریدیم و توی کوچه با همبازی‌هایمان می‌خوردیم. یک‌بار مشغول خوردن انگورهای آبدار و تازه بودیم که سیاوش خورشید

۱. پیشکسوت تئاتر فسا.

که توی محل زندگی می‌کرد و از ما خیلی بزرگ‌تر بود صدایش را بالا برد.

- شماها پول میوه‌ها رو ندادین، صاحب باغ هم کفش من رو گرو برداشته تا براش پول ببرین...

من و محمد درحالی‌که رنگ به رو نداشتیم به همدیگر نگاه می‌کردیم و در سکوت از هم می‌پرسیدیم باید چکار کنیم. انگور آبدار و خوشمزه داشت زهرمارمان می‌شد که سیاهش قهقهه‌ای زد و گفت: باورتون شد؟ سربه‌سرتون گذاشتم... بخورین بخورین نوش جونتون...

والیبال کردنمان هم جالب بود؛ یک سر تور را به تیرک برق داخل کوچه و روبه‌روی خانه عباس فرد می‌بستیم و سر دیگرش را آن‌طرف دیوار کوچه و دست به توپ می‌شدیم. گاهی در وسط بازی جِرنی می‌کردیم و آن‌قدر سروصدایمان بالا می‌رفت که خاله عفتم^۱ خانه‌اش همان‌جا بود سرش را از در بیرون می‌داد و به بازی پرسروصدای ما اعتراض می‌کرد. گاهی فارغ از تمام شیطنتها در مراسم روضه‌خوانی و عزاداری که در منزل عباس فرد برگزار می‌شد، شرکت می‌کردیم. وقتی از بی‌کاری حوصله‌مان سر می‌رفت، پوست هندوانه به سمت هم پرتاب می‌کردیم. توی این بازی نشانه‌گیری من از همه بهتر بود و حریفی نداشتیم؛ اما به این معنی نبود که از ضربه پوست هندوانه‌هایی که دوستانم پرت می‌کردند در امان بمانم. یک‌بار پوست هندوانه بدجور پوست شکم را چزاند. از آن روز فکری به ذهنم رسید که زیر پیراهنم مقداری کاغذ ضخیم

۱. خاله عفت در همان سال‌ها شوهرش را از دست داده بود و با سه فرزندش زندگی می‌کرد و در تربیت آن‌ها کوشا بود. علاوه بر آن چیزی که ایشان را در آن سال‌ها متفاوت کرده بود پرورش گل در خانه‌اش بود. گل‌های داوودی، گل اناری و شبیدی و اطلسی و...

و مقوا بگذارم تا ضربه‌گیر باشد. گلوله بازی را هم خوب بلد بودم؛ تعدادی تیلۀ بلوری و شیشه‌ای یا سنگ‌های گرد و کوچک از بیابان جمع می‌کردیم و با سمباده صیقل می‌دادیم و به آن‌ها «مار چرخی» می‌گفتیم، وقت بازی آن‌ها را باید در قالب مسابقه توی شش چاله‌ای که در زمین کنده بودیم می‌انداختیم.

قصه شب‌ها کمی فرق داشت؛ با محمد مهرپیشه زیر روشنایی تیر چراغ‌برق کوچه درس می‌خواندیم؛ چند دانه مغز هسته زردآلو را که کف کوچه با سنگ شکسته بودیم می‌خوردیم و مشغول مطالعه می‌شدیم. درس خواندن و مطالعه در آن حال و هوا حس خوبی داشت؛ حسی فراموش‌نشدنی و تکرارناپذیر. تابستان که می‌آمد، آن‌قدر از سر و کول درخت‌های توت محل بالا می‌رفتیم که شاخه‌هایشان تنک می‌شد. یک‌بار بالای درخت، مشغول توت چیدن بودم که از دور معلم حرفه‌وفنمان، آقای تالطف را دیدم که از خم کوچه جلو می‌آمد، یک آن به ذهنم رسید برای نمره گرفتن هم که شده مقداری توت بچینم و به او بدهم. سریع لباسم را پر از توت کردم و پایین پریدم و جلوی معلم ظاهر شدم. بعد از سلام توت‌ها را تحویلش دادم. توت‌ها را گرفت و رفت و چندتایی هم همان موقع توی دهانش انداخت و از مزه شیرینش کیف کرد و از من تشکر نمود. بدون اینکه بدانم این کار مرا یادش می‌ماند و در لحظه حساس به من نمره خواهد داد یا نه!

آن روزها گاهی هم یا به خانه محمد محب^۱ در محله حوض ماهی بازار می‌رفتیم یا با محمد یوسف خضری^۲ و رحیمیان توی کوچه‌باغ‌های جاده حسین‌آباد، که به بانیان منتهی می‌شد،

۱. بسیجی شهید محمد محب که در عملیات خیبر در سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید.

۲. شهید محمد یوسف خضری، اولین شهید شهرستان فسا در انقلاب اسلامی.

مشغول درس خواندن می‌شدیم. با اسماعیل اسماعیلی، رحیم قانع و شکوهی نیز آشنا شده بودم و عضویت در کتابخانهٔ مدرسه شورونشاط بیشتری به من داده بود. گاهی هم در مدرسه کتاب یا دفترمان را لوله می‌کردیم و می‌گرفتیم جلوی دهان بچه‌ها و می‌گفتیم بیا در بلندگو حرف بزن؛ همین که هم‌کلاسی ساده و از همه‌جا بی‌خبر با شوق دهانش را جلو می‌آورد، کتاب یا دفتر را محکم روی لب و دهانش می‌کوبیدیم! گاهی نیز به بهانهٔ خنک شدن هوای کلاس، پنجره را جوری باز می‌کردیم که لبه‌اش به سر بچه‌ها بخورد و اسباب خنده جور شود.

آتشبار سوم

برای چیزی بالاتر

سال ۱۳۵۵ از خانه جدیدمان در خیابان بیمارستان در کوچه کاندادرای^۱ راهی دبیرستان ذوالقدر شدم. خانه‌ای با حیاطی بزرگ‌تر و اتاق‌های بیشتری از خانه قبلی و این در حالی بود که با پسر عمه‌ام ایرج عظیم‌پور همسایه شده بودیم. در دبیرستان ذوالقدر رشته تجربی می‌خواندم. آقایان حاج امیدی، دبیر دینی، طهماسبی دبیر ریاضی^۲ و هندسه، سلطانی سروستانی دبیر ادبیات و اسماعیل تسلیمیان هم دبیر تربیت‌بدنی و ورزش بودند. دبیرستان مرا با دنیای جدید و تخصصی‌تری از درس‌ها روبه‌رو کرده بود. به‌خصوص دنیای زیست جانورها که برایم جذابیت خاصی داشت و آزمایشگاه که تشریح بدن بعضی از جانورها بود. چیز دیگری که برایم تازگی داشت صحبت‌های معلم دینی‌مان آقای امیدی بود.

- بچه‌ها نوشابه نخرین، نوشابه‌هایی که الان تو بازاره پولش می‌ره تو جیب صهیونیست‌ها، می‌شه گلوله و می‌خوره به مردم مظلوم فلسطین...

۱. دلیل انتخاب این اسم برای کوچه به خاطر انبار نوشابه‌ای بود که در آن محل قرار داشت.
۲. ایشان به همراه پسرعمویم رضا سپهری از برترین‌های کنکور دانشگاهی استان فارس بودند.

از آن روز روی خرید نوشابه حساس شده بودم؛ اما چیز دیگری در آن روزها نیز فکر مرا به خود مشغول کرده بود و مرا با دنیای زیادی از پرسش‌ها روبه‌رو کرده بود. یک روز توی استادیوم ورزشی وقتی از بازی فوتبال فارغ شدم به گوشه زمین رفتم تا کمی استراحت کنم. با حوله کوچکی سر و رویم را خشک می‌کردم که صدای سعید تسلیمیان مرا به خود آورد.

- غلامعلی بیا کارت دارم...

به سمتش رفتم و روی یکی از صندلی‌های کنار زمین پیشش نشستم.

- بی خود نی بابات ازت گله داره...

نگاهش روی کفش‌های ورزشی‌م بود که جلواش باز شده بود که ادامه حرفش را گفت: حق داره که بهت غر می‌زنه که باید برات کفش آهنی بخرم...

لبخند روی لب‌هایمان نشست.

- دیگه عشق فوتباله چه می‌شه کرد؟

- آقای عبداللهی^۱ خیلی ازت راضیه، از دریل زدنات خیلی تعریف می‌کنه...

- راسته که قراره بریم مسابقه با تیم‌های محلی و زاهدشهر؟

- منم شنیدم. به احتمال زیاد...

از چشم‌های سعید می‌خواندم که هنوز حرف اصلی‌اش را نزنده است و تردید برای گفتن حرفش را از توی نگاهش می‌خواندم. تا اینکه دست مرا کشید و با خود به آخر سالن برد. اطراف را پایید و با احتیاط چیزی از توی پیراهنش درآورد و به سمتم گرفت.

۱. با فرهاد اسلدی، فربرز خورشیدپور، حسین و حسن خدادادی هم‌بازی بودم و کاظم عبداللهی مربی‌مان بود.

عکس ۲×۳ سیاه و سفیدی را در کف دستش حمایل کرده بود. مردی سید عمامه‌پوش با ریش‌های بلند جوگندمی. نگاهم روی عکس خشک شده بود که سعید آرام توی گوشم گفت: این عکس آیت‌الله خمینی هست...

قبلاً حرف‌ها و زمزمه‌هایی درباره‌ی ایشان شنیده بودم و پدرم رساله‌اش را توسط عموزاده‌ام به خانه آورده بود و جلد رویش را هم برداشته بود تا کسی متوجه نشود این رساله‌ی ایشان است. برای بار اول بود که عکسی از آیت‌الله خمینی می‌دیدم. زبان توی دهانم نمی‌چرخید تا حرفی بزنم که سعید عکس را چپاند توی جیب لباسم و گفت: نشون کسی نده، آگه دستت بینن برات دردسر می‌شه... هنوز مات بودم و سعید هم متوجه این رفتار من شده بود که دنباله‌ی حرفش را گرفت:

- شاه داره به مردم ظلم می‌کنه، مردم دارن تو فقر دست و پا می‌زنن، آقای خمینی این رژیم رو فاسد می‌دونه و می‌گه باید برداشته بشه و جاش رو حکومت اسلامی بگیره... ما باید برای نجات اسلام و قرآن انقلاب کنیم، غربی‌ها می‌خوان که دین اسلام نباشه...

از سعید که جدا شدم فکرم حسابی مشغول بود. از باشگاه تا خانه حرف‌های سعید با مرد عمامه‌پوش سید توی ذهنم غلت می‌خورد. طوری که اصلاً نفهمیدم چطور به خانه رسیدم. پایم را که به داخل خانه گذاشتم، غم و ماتم از سر و روی خانه می‌بارید. پدرم پکر گوشه‌ی اتاق نشسته بود و با تسبیح دانه بلندی که داشت ور می‌رفت. مادرم هم توی آشپزخانه سرش را گرم کرده بود و با هول و ولا چیزهایی زیر لب می‌خواند.

- بی‌بی چی‌طو شده؟

مادرم که انگار منتظر بود کسی این پرسش را بکند تا خودش را خالی کند در جوابم گفت:

- رضای پسر عموت رو گرفتن!
- کی گرفته؟

- شهربانی دستگیرش کرده... توی تهرون... او مدن از سر کلاس موقع درس دادن، برداشتن بردنش...
- بروی چی؟

- چه می دونم می گن علیه رژیم حرف زده، اعلامیه پخش کرده و از این جور کارا...
- حالو چی می شه؟

- خدا می دونه! می گن هرکی تو دست این جلادا بیفته دیگه حسابش با کرام الکاتبین هست... خدا رحم به جوونیش کنه!...

از آشپزخانه به اتاقم رفتم و عکس آیت الله خمینی را از جیب پیراهنم درآوردم و بهش زل زدم. حرف های سعید با حرف های عمه فاطمه و حتی حرف های شاهپور در هم قاطی شده بود و مرا با خودم درگیر کرده بود. مدام با خودم می گفتم من برای چیزی بالاتر از خوردن و خوابیدن و حتی نماز خواندن و روزه گرفتن آفریده شده ام... خبر دستگیری پسرعمویم خیلی زود توی محله پیچید.

طوری شده بود که موقع بازی فوتبال و والیبال، با وجودی که جثه کوچکی داشتم آبشارها و اسپیک های خوبی می زدم یا وقتی از دیوار مدرسه سریع بالا می رفتم و یا در مسابقات دو میدانی اول می شدم، بچه ها شوخی و جدی بهم می گفتند: «طویفه شما چریکی

۱. پسرعمویم دکتر رضا سپهری، استاد و عضو هیئت علمی فعلی ریاضی دانشگاه شیراز، به دلیل مبارزاتش در تهران، چندین بار به دست کمیته مشترک ضدخرابکاری ساواک و شهربانی دستگیر و شکنجه شده بود.

هستن؛ برای همین آمادگیت بالاست». روزها می‌گذشت و من با افکارم درگیر بودم. اوایل سال ۱۳۵۷ بود؛ یک روز عصر سر کلاس نشسته بودم که صداهایی از خیابان به گوشم خورد. مردم علیه رژیم به خیابان‌ها ریخته بودند و شعار می‌دادند. سعید و چند نفر دیگر از بچه‌ها از جایشان بلند شدند.

- ما می‌خوایم بریم توی تظاهرات شرکت کنیم هر کی می‌خواه
بیاد یا علی!

دبیر هم که انگار از این حرکت خوشش آمده بود حرفی نزد. وقتی به خودم آمدم دیدم دارم در میان جمعیت شعار می‌دهم. هنوز دقایقی از حضور ما نگذشته بود که صدای شلیک گلوله تمام حواسم را به خودش گرفت. نیروهای شهربانی با شلیک هوایی راه مردم را سد کرده بودند. هرکسی از راهی می‌دوید و می‌رفت. من هم همراه دوستانم شروع کردم به دویدن. از کوچه پس کوچه‌های اطراف خودم را به خانه رساندم. وقتی در گوشه‌ی اتاقم آرام گرفتم از اینکه در چنین شرایطی قرار گرفتم احساس شعف می‌کردم. حس بزرگ شدن. حس تازه‌ای از زندگی که فراتر از غم نان و آب بود. از آن روز برای فعالیت‌ها آماده بودم و با دست دادن هر فرصتی به تظاهرات می‌رفتم. در یکی از تظاهرات‌ها نیروهای شهربانی دوباره جمعیت را متفرق کردند و به دنبال مردم می‌رفتند؛ تا به خودم آمدم دیدم چند نیروی شهربانی دارند به سمت ما می‌آیند. پا به فرار گذاشتیم و در محله‌ی حوض ماهی روی یکی از پشت‌بام‌ها پناه گرفتیم تا با آرام‌تر شدن اوضاع به خانه برگردیم. در انتهای کوچه‌ی ما یک پاساژ بود که در طبقه‌ی دوم آن دفتری بود؛ می‌گفتند افرادی علیه رژیم در آنجا فعالیت می‌کنند. یک روز از روی کنج‌کاوی با چندتا از بچه‌ها به

آنجا رفتیم و در جلسه‌شان شرکت کردیم. در بین آن‌ها فردی تقریباً ۳۰ ساله را دیدم که توی شهر فسا شهرت پیدا کرده بود، آن‌هم به خاطر اینکه کل نهج‌البلاغه را حفظ بود. یکی دیگر از هم‌محلّی‌ها را هم آنجا یافتیم. حرف‌هایشان کمی توی گوشم گیر می‌کرد. بیشتر صحبت از قیام مسلحانه بود و اینکه آدم برای آزادی می‌تواند از روی دین و عقایدش هم رد شود... اولین و آخرین باری بود که به آنجا رفتم. این هم خواست خدا بود که دیگر تمایلی به رفتن نداشته باشم. بعدها فهمیدم آنجا دفتر حزب مجاهدین خلق بوده است. وقتی بعدها خبر اعدام آن فرد و برادرش را شنیدم، خدا را از اینکه مراقب و مواظبم بود شکر کردم.

روزها می‌گذشت و تظاهرات‌ها جدی‌تر و پرشورتر می‌شد. جمعیت شعار می‌داد و جلو می‌رفت. انگار شلیک‌های هوایی هم دیگر کارساز نبود. شور و نوای محرم مردم را بیشتر به خود آورده بود. صدای تیرها بلند بود؛ اما وقتی دیدم با صدای شلیک تیر جنازه‌ای روی دست‌ها بلند شد تمام وجودم به لرزه در آمد. توی شلوغی چشم می‌انداختم تا ببینم چه کسی تیر خورده. باورم نمی‌شد. محمد یوسف خضری همبازی دوران کودکی‌ام. دنیا دور سرم تاب خورد، بغض توی گلویم نشست؛ اما مجالی برای خالی کردنش نداشتم. با او در کوچه‌باغ‌های شهر دروس تجربی را از حفظ می‌کردیم. فردایش برای تشییع جنازه محمد، همه شهر آمده بودند. «فریاد یا محمد، محمدی، محمد...» تمام شهر را پر کرده بود. تابوت توی هیاهوی جمعیت در بازار جلو می‌رفت، درحالی‌که به تابوت پوکه فشنگی نصب کرده بودند به نماد مبارزه. مردم از شدت خشم سنگ می‌انداختند به شیشه مراکز دولتی، به‌خصوص

بانکی که آنجا بود؛ شیشه‌اش را پایین ریختند. هنگ ژاندارمری که جنب کارخانه قند فسا بود، با چند ماشین، آژیر روشن به سمت بلوار هلال‌احمر و مسیر تشییع آمده بودند و با شلیک تیر هوایی می‌خواستند ایجاد رعب و وحشت کنند. جلوی جمعیت و پشت سر آیت‌الله ارسنجانی می‌رفتم که صدایی به گوشم خورد.

- آیت‌الله رو از اینجا دور کنین، جونشون در خطرِه...

درحالی‌که تن و بدنم در میان جمعیت می‌رفت و می‌آمد آیت‌الله را دیدم که با چند نفر سوار نیسان شدند و از محل دور شدند. صدای شلیک و اعتراض در هم تنیده شده بود. از همه پرشورتر عشایرهای ترک بودند که جلوتر از همه شعار می‌دادند و به سمت قبرستان پیش می‌رفتند. در حین رفتن متوجه یک مرد شیک‌پوش کت‌وشلواری شدم که پیشانی‌اش خراشیده و زخم برداشته بود؛ تا چشمش به من افتاد گفت: «من تیر خورده‌ام». سرتاپایش را برانداز کردم خبری از تیر در بدنش نبود.

- نه. تیر نخوردی... لابد توی جمعیت پیشونیت خورده به یه چیز تیز. (زخم از تیغ گل‌های وسط بولوار بود)

- نه. صدای شلیک اومد. فکر کنم تیر خوردم...

- کاکای من مگه تیر خوردن الکیه... تیر بخوری و همین جور راست راست برای خودت راه بری...

وقتی دیدم دست‌بردار نیست ره‌ایش کردم و به راهم ادامه دادم. جمعیت رفته‌رفته داشت کم می‌شد. فقط تعداد کمی برای تشییع ماندند. من هم تا آخرین لحظه ماندم و پیکر محمد که به دل خاک سپرده شد به خانه برگشتم! خبر رسیده بود که آیت‌الله

۱. شهید محمد یوسف خضری در خانواده‌ای مذهبی و مستضعف به دنیا آمد و تحصیلات ابتدایی را در دبستان اوحدی گذراند و دوره متوسطه را در دبیرستان ذوالقدر فسا سپری کرد.

ارسنجانى توسط نيروهاى شهريانى دستگير شده و او را به شيراز برده‌اند. مردم فسا با شنيدن اين خبر در يك ساختمان در خيابان جهرمى روبه‌روى دادگستري فسا تجمع کرده بودند و با شعارهاى که مى‌دادند خواستار آزادى آيت‌الله ارسنجانى بودند. مردم قصد داشتند تا گرفتن جواب و آزادى آيت‌الله جلوى دادگستري تحصن کنند. من هم در بين جمعيت بودم. ساعتى مى‌ماندم و سري به خانه مى‌زدم و دوباره بر مى‌گشتم. مردم نوبتى مى‌ماندند تا جمعيت جلو دادگاه خالى نشود تا اينکه بعد از دو روز تحصن، خبر آزادى آيت‌الله ارسنجانى و برگشت او به فسا منتشر شد. مردم بيشتر اوقات در مسجد جامع فسا تجمع مى‌کردند و هرروز افرادى از تهران مى‌آمدند و سخنرانى مى‌کردند. شنیده بودم آقاى محسن قرائتى هم آمده و راجع به قيام امام حسين^(ع) و ابعاد آن صحبت کرده. علاوه بر مساجد، تجمع و سخنرانى در بازارها، خيابان‌ها و محله‌هاى پايين شهر هم بود. در يکى از راهپيمايى‌ها بود که دکتر احمد بهشتى^۱ استاد دانشگاه و حوزه را در جلوى جمعيت ديدم. حضور او در بين مردم و سخنرانى‌هايش مردم را آگاه‌تر از قبل کرده بود. يکى از سخنرانى‌هايش که در جنب باغ ملي فسا برگزار شد؛ راجع به نقش تربيت فرزند در اسلام بود.

اوایل بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷ بود که مردم اين‌بار جلوى در زندان تجمع کرده بودند و خواستار آزادى زندانى‌هاى سياسى بودند. من هم در ميان جمعيت ايستاده بودم و شعار مى‌دادم. با گذشت ساعتى

وى پس از اخذ ديپلم برای آموزش هما فرى وارد نيروى هوايى ارتش شد؛ اما بعد از مدتى به فرمان امام خمينى ارتش را رها کرد و برای ادامه مبارزات به فسا بازگشت. او حضورى فعال در راهپيمايى‌ها داشت تا اينکه در شب يازدهم محرم مصادف با ۲۱ آذر ۱۳۵۷ به فيض شهادت نائل آمد.

۱. ايشان بعدها در سمت نماينده مردم فارس در مجلس خبرگان رهبرى قرار گرفت.

وقتی مردم دیدند که نیروهای شهربانی عکس‌عملی در قبال خواسته آن‌ها انجام نمی‌دهند، با آوردن یک تراکتور و بستن زنجیری بین دسته در زندان و تراکتور در زندان را باز کردند. عده‌ای زندانی به بیرون آمدند و نیروهای شهربانی شروع به تیراندازی هوایی کردند که جمعیت متفرق شد. هنگام دویدن و دور شدن از زندان نگاهم به چند مرغابی افتاد که آن‌ها هم همراه زندانی‌ها از زندان بیرون می‌آمدند. در همان ایام مردم از آیت‌الله سید عبدالحسین دستغیب^۱ دعوت کردند تا به فسا بیاید. خبر آمده بود که فردا ایشان تشریف می‌آورند. مردم از ظهر در دروازه شهر منتظر ایستاده بودند. از پاسگاه زرجان تا خود شهر، جمعیت موج می‌زد. یکی از اهالی که راننده بود به نام فتحعلی اسکندری از شدت شوق با یک اسلحه برنو، مدام تیر هوایی می‌انداخت. هوا سردتر می‌شد که آتش روشن کردیم. آقای دستغیب آمدند و بعد از استقبال پرشور مردم به سمت مدرسه ذوالقدر رفتند. آنجا سخنرانی کردند. چیزی که از سخنرانی‌اش جسته‌وگریخته یادم می‌آید این بود که می‌گفتند: «به به حجاب این خانوم‌ها چه صفایی دارد... انقلاب که بشود و حجاب به سر همه زن‌ها بیاید چه می‌شود...». بعد از سخنرانی آیت‌الله را به داراب، منزل آیت‌الله نسابه^۲ بردند. من هم همراه با دوستانم با مینی‌بوس ایشان را تا داراب همراهی کردیم. سفره‌ای برای کسانی که همراه

۱. آیت‌الله سید عبدالحسین دستغیب شیرازی، امام‌جمعه شیراز و نماینده ولی‌فقیه در استان فارس بودند. ایشان در مبارزات علیه رژیم پهلوی فعالیت‌های چشمگیری داشتند و چندین بار دستگیر، زندان و تبعید شدند و بعد از انقلاب نیز همچنان به مبارزات خود ادامه دادند. آیت‌الله دستغیب و تنی چند از همراهانش در ۲۰ آذر سال ۱۳۶۰ درحالی‌که از منزل به طرف نماز جمعه می‌رفتند به دست یکی از عوامل گروهک تروریستی به نام گوهر ادب آواز که با بستن بمب به خود در مسیر ایشان قرار گرفته بود به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

۲. آیت‌الله سید محمدعلی نسابه متولد ۱۲۹۱، درگذشت ۱ مرداد ۱۳۶۹. ایشان از جمله کسانی بودند که به امام خمینی بسیار نزدیک بودند، طوری که تلفنی با امام صحبت می‌کردند.

آیت‌الله آمده بودند، پهن شد و بعد از شام جمعیت متفرق شدند. خیابان‌ها هرروز شلوغ‌تر می‌شد. روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بود که پرسنل پایگاه هوایی خرمن‌کوه^۱ که در ۲۰ کیلومتری شمال فسا مستقر بود با شرکت در راهپیمایی با استقبال مردم روبه‌رو شدند، مردم یکسره شعار می‌دادند: پرسنل هوایی درود بر شما باد... ژاندارمری فسا یک گروهان نیز در ضلع غربی باغ ملی داشت که مردم به آن حمله کردند. زمانی که به آنجا رسیدم مردم را می‌دیدم که هرکس وسیله‌ای از آنجا برداشته و با خود می‌برد، حتی عده‌ای هم لباس نظامی پوشیده و خودشان را در آینه برانداز می‌کردند. با لبیک پرسنل نیروی هوایی و سایر نیروهای نظامی به ملت، مردم در شور و شوقی وصف‌ناپذیر پیروزی انقلاب را جشن گرفتند.

۱. پایگاه خرمن‌کوه در جنوب کوه خرمن‌کوه که تأسیسات راداری آن بر روی ارتفاعات مستقر است و واحدهای اداری و ستادی آن در مجاورت سه‌راهی فسا، استهبان، شیراز واقع شده است.

آتشبار چهارم

سرباز منظم

انقلاب که پیروز شد، سال آخر دبیرستان بودم. در بحبوحهٔ انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها، دو تا از برادرهایم که دانشجوی دانشگاه تهران و اصفهان بودند، به فسا برگشتند. مجید عضو گروه انهدام مواد مخدر و مبارزه با کشت خشخاش شد و با هیئت ۷ نفری واگذاری زمین همکاری می‌کرد؛ مدتی هم شهردار لردگان و بعد از آن سروستان بود. من در سال ۱۳۵۸ با معدل پانزده و نیم دیپلم گرفتم؛ سربازی اولین چیزی بود که بعد از دیپلم مدام توی سرم می‌افتاد. بعد از مدتی تصمیم نهایی‌ام را گرفتم و پی دفترچهٔ سربازی رفتم. بعد از انجام مراحل، همراه محمدرحیم قانع، محمد آموزنده، رضا اکبریور، میراسماعیلی و کامران فرهمند که دوست و هم‌کلاس بودیم، داوطلب خدمت سربازی شدم. ۱۵ آذر همان سال از هنگ ژاندارمری فسا بدون بدرقهٔ خانواده ما را به صفر پنج کرمان فرستادند. پادگان معروف آموزشی نیروی زمینی ارتش که اسمش را زیاد شنیده بودیم. پس از اینکه به مرکز صفر پنج کرمان رسیدیم، احساس غربت و دلتنگی آزارمان می‌داد؛ پیش از

این فکر نمی‌کردم دوری از خانه و خانواده این‌قدر سخت باشد. بعد از تقسیم‌بندی نیروها، ما را به آسایشگاه بردند تا از فردایش در کلاس‌های آموزشی شرکت کنیم. در ابتدای دوره آموزش، یک دست لباس نظامی خاکی رنگ به ما دادند؛ که روی تنم زار می‌زد. اعتراض برای تعویض لباس فایده‌ای نداشت و باید آن لباس را می‌پوشیدم. کلاس‌های ما نظام جمع و اسلحه‌شناسی و عقیدتی بود. شرکت در این کلاس‌ها کار هرروزمان بود. خیلی زود دلتنگی و دوری از خانواده با چیز دیگری جمع بسته شد که حالمان را حسابی دگرگون کرد. سرباز ارشد ما کلاس ششم ابتدایی داشت و ما دیلم بودیم و این غیرقابل تحمل بود. روزها کلاس آموزشی و نظافت آسایشگاه و شب‌ها نگهبانی بدون اسلحه در آسایشگاه برای حفظ آرامش و سکوت و جلوگیری از افتادن احتمالی سربازان از روی تخت‌های دوطبقه برای ما به یک کار تکراری و مداوم تبدیل شده بود.

غروب هنگامی در پادگان به همراه دوستانم فکر فرار بدجوری ذهنم را به هم ریخته بود. بچه‌ها که از حرف من بدشان نیامده بود اعلام موافقت کردند و قرار شد سر فرصت یک نقشه فرار بکشیم. با نزدیک شدن نماز مغرب و عشا به سمت وضوخانه می‌رفتم تا وضو بگیرم. صدای قرآن در محوطه پخش بود. قاری عبدالباسط بود. محو صوتش شده بودم:

- إِذَا الشَّمْسُ كَوَّرَتْ... وَإِذَا النُّجُومُ انْكَدَرَتْ...

صدای دلنواز و طنین روح‌بخش قرآن حس عجیبی را به درونم تزریق کرده بود. حسسی که تا آن لحظه زندگی‌ام تجربه‌اش نکرده بودم. انگار خدا در آن لحظه داشت با کلامش به من آرامش می‌داد و گویی می‌خواست مرهم بگذارد به روی دردها و آلام‌هایی که در

این چند وقت تحمل کرده بودم. بعد از نماز چیزی از درون مرا به موعظه واداشت: «یعنی غلامعلی این قدر ضعیفی که می‌خوای فرار کنی؟ تحمل یه ذره سختی رو نداری؟ به فرضم که فرار کردی بعدش می‌خوای چکار کنی؟ جواب خانواده رو چی می‌خوای بدی؟ تو که کسی اجبارت نکرد بیای سربازی خودت اومدی... وقتی شنیدی که امام خمینی گفت جوونا برن سربازی تصمیمت رو گرفتی... می‌خوای برخلاف حرف رهبرت عمل کنی...» بعد از کلی بحث و گفت‌وگو با بچه‌ها فکر فرار متفنی شد و سعی کردیم از فردایش بهترین‌ها باشیم و خوش بدرخشیم که همین‌طور هم شد و ما بین تمام سربازها بهترین بودیم. پس از پایان دوره آموزشی دو ماهه در کرمان، راهی فسا شدیم تا ۸ روز بعد برای خدمت سربازی به خوزستان برویم. ما پنج نفر سوار بر اتوبوس کرمان - شیراز شدیم تا در بین راه پیاده و با ماشینی دیگر به فسا برویم. طبق هماهنگی قبلی با راننده اتوبوس حدود ساعت ۲ صبح در سهراهی فسا و شیراز و استهبان که در مسیر جاده کرمان بود، در کنار قمپ آتشکده^۱ در میان سرما و باران شدید، پیاده شدیم. هرچه منتظر ماندیم هیچ ماشینی از آنجا عبور نمی‌کرد. درحالی‌که دندان‌هایم از شدت سرما به هم می‌خورد رو به بچه‌ها گفتم: فایده‌ای نداره، این موقع شب توی این بارون هیچ ماشینی رد نمی‌شه اگه بخوایم وایسیم از سرما یخ می‌زنیم...

کامران گفت: خوب چه بکنیم؟

۱. قمپ آتشکده در خرمن‌کوه در شهرستان فسا، محور شیراز - استهبان واقع شده و در فهرست آثار ملی ایران قرار دارد. در شمال فسا برکه‌ای کوچک وجود دارد که در لهجه محلی قمپ خوانده می‌شود. اهالی این محل آتشکده را به نام قربانگاه می‌شناسند و آن را به طهمورث پادشاه پیشدادیان نسبت می‌دهند.

- این نزدیکی‌ها یه امامزاده هست بریم اونجا تا هوا روشن تر بشه بعد میایم سر جاده ماشین می‌گیریم...
با موافقت بچه‌ها پیاده به سمت امامزاده حسن(ع) که در کنار پایگاه هوایی خرمن‌کوه و در مجاورت روستای کچویه قرار داشت راه افتادیم. داشتیم وارد امامزاده می‌شدیم که کامران گفت:
- شماها برین من نمیام.
- چرا؟ یخ می‌زنی زیر این بارون...
- من دلوم مٹ شماها گنده نی. وایسیم شاید یه ماشینی از اینجا رد شد...
اصرار فایده نداشت. رفتیم داخل امامزاده و هرکدام گوشه‌ای ولو شدیم. چشمانم گرم خواب شده بود که صدای کامران را از بیرون شنیدم.
- بچه‌ها بیاین ماشین پیدا کردم...
به بیرون امامزاده سرک کشیدم. آن جلو یک بنز ۱۰ چرخ منتظر ما بود. سریع به طرف بنز دویدیم. جلوی کامیون دو نفر نشسته بودند و جای ما نمی‌شد و به‌ناچار پشت کامیون سوار شدیم. به‌محض سوارشدن بوی پشگل شامه‌مان را پر کرد و تا آمدیم به خودمان بیاییم پاهایمان تا زانو توی کود رفته بود. مثل اینکه قبل از ما تعدادی گوسفند بار این کامیون بوده و بارندگی مزید بر علت شده بود.
- کامران می‌مردی صبر می‌کردی یه ماشین بهتر می‌یومد... حالا باید ۱ ساعت توی این کودا بپلکیم...
- این قدر لنده نده غلامعلی. برو خدا رو شکر کن همینم گیرمون اومد. وگرنه باید تا خود فسا رو پیاده گز می‌کردی...
البته پس از طی چند کیلومتر به‌زحمت خودمان را روی باریند

کامیون رساندیم و برای اینکه از باران شدید در امان باشیم کاپشن سربازی را روی سرمان کشیدیم. ولی همه این‌ها به دیدار خانواده و شهرمان می‌ارزید. پس از چند روز گشت‌وگذار و استراحت در فسا، به شیراز و از آنجا با اتوبوس به اهواز آمدیم و خودمان را به ستاد لشکر ۹۲ زرهی ارتش معرفی کردیم. چون دیپلم داشتیم و با سواد محسوب می‌شدیم، بدون حضور در واحد نیروی انسانی و بدون هیچ‌گونه تشریفات نظامی، به سرهنگ آخوندزاده، فرمانده توپخانه لشکر ۹۲ زرهی معرفی شدیم؛ پس از یک مصاحبه و پرسش و پاسخ کامران فرهمند^۱ به تیپ ۳ لشکر در دشت آزادگان فرستاده شد؛ محمد آموزنده هم به خاطر داشتن آشنا مستقیم به شیراز منتقل شد. من، رضا اکبرپور و میراسماعیلی هم به تیپ ۲ لشکر واقع در دزفول رفتیم. در آنجا رضا به آتشبار دوم تیپ و من به آتشبار یکم گردان ۳۲۰ توپخانه تیپ ۲ لشکر ۹۲ زرهی ارتش فرستاده شدیم. فرمانده تیپ ۲ در آن زمان سرهنگ باوندپور و جانشین ایشان هم سرهنگ رمزی بود و فرمانده گردان توپخانه نیز سرهنگ دوم یزدان‌پناه و جانشین ایشان هم سرگرد دهقان بود. ما در ابتدای ورود به گردان توپخانه، ضمن حضور در کلاس‌های آموزشی تخصصی، تمرین رژه و کلاس‌های نظام جمع، هرروز صبح پس از تمیز کردن محیط پادگان و جمع کردن برگ‌های درختان و پس از صرف صبحانه، در مراسم صبحگاه شرکت می‌کردیم و به صورت گروهی در حضور سرهنگ باوندپور، فرمانده تیپ، رژه می‌رفتیم. یک روز فرمانده گردان در هنگام رژه رو کرد به من و گفت: آفرین سپهری، پاهاتو محکم به زمین می‌کوبی، معلومه که بدن ورزیده‌ای داری.

۱. کامران فرهمند در جنگ ایران و عراق به اسارت درآمد.

- بله قربان! من ورزشکار بودم.

بعد رو کرد به بقیه سربازها و گفت: از سپهری یاد بگیرین... همیشه منظم هست. پوتین‌هاش همیشه تمیز و واکس زده هست. لباس‌هاش مرتبه... به موقع حاضر می‌شه و کاراشو درست و دقیق انجام می‌ده...

به همین منظور چند روز مرخصی تشویقی دریافت کردم. هرچند سربازی سختی‌های خودش را داشت؛ اما خوشحال بودم که این بار به جای نق زدن و فرار از مشکلات و سختی‌ها، آن را وسیله‌ای برای رشد و پیشرفت خودم قرار دادم و گاهی حس می‌کردم که امام خمینی هم به سربازی چون من افتخار خواهد کرد. وقت نماز که می‌شد عده‌ای از بچه‌ها بی‌خیال در آسایشگاه می‌ماندند و نسبت به نماز بی‌اهمیت بودند. این مسئله مرا آزار می‌داد، یک روز این مسئله را با رضا اکبرپور و میراسماعیلی در میان گذاشتم.

- بچه‌ها به نظرتون برای بچه‌هایی که نماز نمی‌خونن چه کنیم؟
رضا در جوابم گفت: لا اکراه فی الدین... ما که نمی‌تونیم وادارشون کنیم به نماز...

- درسته، اما بعضی از این‌ها جاهل هستند، خوابن باید بیدارشون کرد...

- اون‌ی که خودشو زده به خواب که نمی‌شه بیدار کرد...
میراسماعیلی هم گفت: ما اونایی که خوابن رو بیدار می‌کنیم و باقیم با خدا...

از فردایش کارمان شده بود دنبال کردن و حرف زدن با بچه‌هایی که نسبت به نماز کاهل بودند. اولین کسی که به ذهنم آمد و حسابی فکرش درگیرم کرده بود و دلم می‌خواست با او صحبت کنم آقای

حمرانی از بچه‌های خرمشهر بود. پسر خوش اخلاق و مهربانی بود. یک‌جور حجب و حیا توی نگاهش موج می‌زد که دلم نمی‌آمد ساده از کنارش بگذرم. یک روز وقت استراحت در گوشه‌ای خلوت گیرش آوردم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: چند وقت پیش یه مطلبی رو خوندم خیلی برام جالب بود.

- چی؟

- توی یکی از جنگ‌های پیامبر با یهودی‌ها چند نفر دستگیر می‌شن و قرار می‌شه که این‌ها رو مجازات کنند که همون موقع به پیامبر وحی می‌رسه که یکی از این‌ها رو عفو کن. علت رو که می‌پرسه جواب می‌گیره که این بنده خدا خیلی خوش اخلاق و با سخاوت و من این صفت‌ها رو دوست دارم... این خصوصیت‌ها باعث نجات یهودی می‌شه و وقتی یهودی علت نجاتش رو می‌فهمه مسلمون می‌شه...

توی چشم‌های بادامی و چهره سبزه سیاهش خیره شدم و ادامه دادم:

- داشتم به این فکر می‌کردم خوش به حال تو که این قدر اخلاقت خوبه... این اخلاق خوبت یه روزی نجات می‌ده...

- کا! مگه مو داروم غرق می‌شوم که نجات پیدا کنم... دستم را گذاشتم پشت کمرش و گفتم: بوام همیشه می‌گه نشونه مسلمونی یکیش به نماز و روزه هست... کسی که ستون دین نداشته باشه بقیه خوبی‌هاش حساب نمی‌شه...

انگار منظورم را گرفته بود، کمی توی فکر رفت. از فردای آن روز شروع کردم به آموزش نماز و استقبال شدید حمرانی و با ورود ایشان به نمازهای جماعت روبه‌رو شدم. در دوران سربازی دوستان

خوب و بامعرفتی مانند آقایان وطن خواه اهل خمینی شهر و تیموری اهل اصفهان پیدا کردم. پس از پایان کلاس های آموزشی توپخانه، یک روز برای میدان تیر سلاح سنگین، ما را به اطراف رودخانه کرخه و پل نادری آوردند؛ در آنجا برای اولین بار بود که با صدای مهیب توپ آشنا شدم.

آتشبار پنجم

ستون خودرویی

نیمه اول فروردین ماه سال ۱۳۵۹ بود و من باید سربازی ام را در تیپ ۲ زرهی دزفول می گذراندم. این تیپ یکی از یگان های خوزستان بود. برعکس پادگان های دیگری که در عقبه بودند؛ این پادگان باید از مرزها هم مراقبت می کرد. ۱۰ روزی از حضور ما در پادگان می گذشت که در صف صبح گاه فرمانده تیپ سرهنگ باوندپور شروع به صحبت کرد:

- فردا قرار هست که راهپیمایی در مرز انجام بشه... فاصله شما تا مرز حدود ۷۰ تا ۸۰ کیلومتر هست. افراد وسایل شخصی و ضروری را برای چند روز جمع کنن و تجهیزات رو هم بگیرن که فردا صبح حرکت می کنین... دقت داشته باشید، توی این راهپیمایی توپ و سلاح های سنگین نمی برید... تنها با سلاح های سبک و به شکل ستون خودرویی حرکت می کنید...

بعد از صحبت های سرهنگ باوندپور، بین بچه ها زمزمه افتاد و هرکس چیزی می گفت:

- چرا توپ ها رو نمی بریم... چرا به شکل ستون زرهی ما رو نمی برن؟

- حتماً دستور از بالاست...

- ما که نمی‌خوایم بریم جنگ که، اسمش روشه، راهپیمایی...

- یه خبری هست، حالا بین کی گفتم...

این حرف‌ها شک به دلم انداخته بود. چاره‌ای نبود باید صبر می‌کردیم تا ببینیم چه می‌شود. فردایش با تفنگ ژ ۳ که به دستمان دادند و چند خودرو، آماده حرکت به سمت مرز شدیم. از در اول پادگان رد شدیم و به در دوم پادگان رسیدیم. خانواده‌هایی که در خانه‌های سازمانی ارتش زندگی می‌کردند برای بدرقه ما آمدند که در میان آن‌ها سرهنگ باوندپور هم بود که ما را بدرقه می‌کرد. این یک رسم نظامی در بین نیروهای ارتش بود. با دنیایی سؤال که در ذهنم می‌چرخید به سمت مرز راه افتادیم. مقصد دهلران بود. بعد از ساعت‌ها پیاده‌روی و عبور از دشت عباس به نزدیکی‌های مرز دهلران رسیدیم. ناگهان متوجه شدیم که این اقدام ما باعث اعتراض کشور عراق شده است، لذا دستور لغو ادامه راهپیمایی از طرف فرماندهان صادر شد و به ما دستور دادند که چادرها را علم کنیم و همان‌جا بمانیم تا دستور بعدی. کنار دستمان رودخانه‌ای به نام چیخواب^۱ رد می‌شد. صدای شرشر آب و هوای مطبوع و سرسبز بهاری اطراف، ما را از فضای خشک و سرد پادگان دور کرده بود. ۳ روز گذشته بود. و ما همان‌جا مانده بودیم و هنوز دستوری از بالا صادر نشده بود. بیشتر شبیه اردو شده بود. با بچه‌ها به کنار آب می‌رفتیم، صحبت می‌کردیم و روز را به شب می‌سپردیم. روز چهارم با تعدادی از بچه‌ها برای زیارت امام‌زاده‌ای که در دشت عباس بود راهی شدیم. به محض برگشتن دستور دادند تا وسایلمان را جمع کنیم و به پادگان

۱. پل چیخواب پلی است در غرب پادگان عین‌خوش که بر روی رودخانه دویرج نصب شده است.

برگردیم. درحالی‌که تمام سؤال‌های درون مغزم بی‌پاسخ مانده بود.^۱ از دیگر ماجراهایی که در زمان سربازی ما در دزفول پیش آمد، سیل خوزستان بود که ما هم برای امدادسانی و توزیع کمک‌های مردمی به میان مردم آواره روستاهای خوزستان رفتیم. اوایل فروردین ۱۳۵۹ بود؛ بارندگی شدید در خوزستان باعث طغیان رودخانه کارون شده بود؛ روستاهای منطقه در اثر آب‌گرفتگی به‌سختی افتاده بودند. آب پادگان ما هم که از سد دز تأمین می‌شد، از شدت گل‌آلود و بدمزه بودن قابل خوردن نبود. با خودروهای پادگان، به طرف راه‌آهن اندیمشک آمدیم، کمک‌های مردمی برای سیل‌زدگان را بارگیری کردیم و برای توزیع به روستاهای اطراف دزفول بردیم.^۲

یکی از روزها به همراه سرباز وطن‌خواه مرخصی ساعتی گرفتیم و برای گردش و تفریح از پادگان بیرون زدیم. در خیابان‌های شهر پرسه می‌زدیم که نگاهمان افتاد به روی پلاکاردی که روی دیوار نصب بود و محتوای پلاکارد خبر از سخنرانی سید محمد غرضی، استاندار وقت خوزستان می‌داد. چیزهایی راجع به روحیه انقلابی این مرد شنیده بودم و جاهای زیادی سخنرانی کرده بود. هیجان‌زده گشت‌وگذار را رها کردیم و به محل سخنرانی رفتیم. با وجودی که تشنگی روزه‌داری رویمان فشار آورده بود رفتن را به خوش‌گذرانی ترجیح دادیم. جمعیت زیادی آمده بود. تا آمدن آقای غرضی وقت

۱. بعدها فهمیدم هشدارهایی از شروع جنگ توسط عراق به ارتش داده شده بود و ارتش می‌خواست با این راهپیمایی نیروهای مرزی خود را به دشمن نشان بدهد و علت دستور برگشت این بود که عراق اعلام کرده بود که ایران تحرکاتی در مرز داشته است و برای اینکه بهانه به دست عراقی‌ها ندهند دستور برگشت صادر می‌کنند.

۲. یکی از افسران عراقی، بعدها در بازجویی‌هایش گفته بود که صدام در اوایل فروردین ۱۳۵۹ قصد حمله به ایران را داشته که همین سیل و طغیان رودخانه، باعث شد که ۵ ماه حمله‌اش را به تأخیر بیندازد.

نماز مغرب هم گذشته بود. آقای غرضی شروع کرد به سخنرانی از بازسازی کشور و افزایش توان مردمی و اینکه چطور مردم با دست خالی انقلاب کردند... حرف‌هایش را آن‌چنان بلند و رسا و حماسی می‌گفت که همه محو صحبت‌هایش شده بودند. با پایان سخنرانی مهندس غرضی وقتی نگاه به ساعت کردیم دیدیم ساعت‌ها از وقت مرخصی مان گذشته و دژبان دیگر ما را به پادگان راه نمی‌دهد. رو کردم به وطن‌خواه و گفتم: حالو چه کنیم؟ شوو کجو بگذرونیم؟ وطن‌خواه کمی فکر کرد و گفت: بریم خونه گروهبان مهردادیان! - گروهبان مهردادیان؟

- ها. از درجه‌دارای ارتشه، خیلی مرد خوبییه... بعدم اگه فردا رفتیم پادگان گفتیم کجا بودیم، بهمون شک نمی‌کنن...
با هول و هراس که آقای مهردادیان چه برخوردی با ما می‌کند به منزلشان رفتیم. برخلاف انتظارم درجه‌دار جوان ارتشی با روی خوش از ما پذیرایی کرد و وقتی ماجرایمان را شنید شب ما را در خانه‌اش نگهداشت. فردا صبح زود قبل از مراسم صبحگاه خودمان را به پادگان رساندیم. به محض ورود، دژبانی دم در با صدای محکمی گفت: شماها کجا بودین؟ چرا الان میانین؟ تا خواستیم توضیح بدهیم با یک تلفن و خبررسانی به افسر مافوق، دستور بازداشت ۲۴ ساعتی ما اعلام شد و تمام آن هیجان سخنرانی زهرمان شد. افسرنگهبان آن شب استوار ثریا، اهل استهبان بود که همیشه من را همشهری خطاب می‌کرد. به دلیل هم استانی بودن به ما احترام بسیار زیادی گذاشت و انصافاً در بازداشت چندساعته اذیت نشدیم؛ البته این بازداشت حکمتی هم داشت و آن اینکه چون تیپ، قصد بار کردن تجهیزات و مأموریت جدید را داشت، با دهان روزه از بار زدن وسایل معاف

شدیم. پس از پایان بازداشت، دوباره به واحد خود آمدیم. خبر رسید که به صورت ستون‌کشی با تجهیزات، به طرف تپه‌ماهورهای منطقه‌ی علی‌گره زد^۱ که بخشی از منطقه‌ی قرار گرفته در خط حد تیپ ۲ بود باید برویم^۲. تپه‌های علی‌گره زد و پل نادری در غرب دزفول و در شرق پادگان عین‌خوش قرار داشت. ما حدود ۱۰ قبضه‌ی توپ ۱۵۵ میلی‌متری خودکشی پیشرفته‌ی ساخت امریکا داشتیم. هرچند که گردان توپخانه ۱۸ قبضه‌ی توپ به شکل سازمانی داشت؛ اما به دلیل کمبود نیرو و خرابی توپ‌ها، ۸ قبضه از توپ‌ها در پادگان انبار شده بود. این منطقه از لحاظ استراتژیکی و نظامی، بهترین نقطه برای اشغال موضع و گسترش توپخانه محسوب می‌شد و ما بنا به دستور، کارمان را با هماهنگی سرگرد بخشی مسئول عملیات گردان با استتار کامل شروع کردیم. مسئولان توپخانه ما در تپه‌های علی‌گره زد، سرهنگ یزدان‌پناه و سرگرد دهقان بودند؛ و فرمانده آتشبار هم ستوان پورسنجیده از افسران تازه‌کار بود و سرگروهان لطفی و سرگروهان یعقوب‌زاده، مسئول تعمیر و نگهداری توپ‌ها، ایشان را همراهی می‌کردند. با گذشت یک ماه از استقرار در تپه‌های علی‌گره زد، آتشبار ما به دو دسته ۳ قبضه‌ای و هر دسته با توانایی ۱۶ نفر نیروی وظیفه تقسیم و یک دسته در حوالی پاسگاه سمیده^۳ در غرب پادگان عین‌خوش و نزدیک نوار مرزی و یک دسته در حوالی پاسگاه بیات در جنوب چیلات و مهران مستقر شدند. نیروهای مستقر در پاسگاه مرزی سمیده را نیروهایی با عضویت جوانمرد،

۱. تپه‌های علی‌گره زد در غرب بلندی‌های مشرف بر جاده‌ی اندیشک - دهلران قرار دارد و به‌خوبی بر بلندی‌های تپه‌چشمه و ابوصلیبی اشرف دارد.
۲. خط حد تیپ ۲ از لشکر ۹۲ زرهی از جنوب مهران شروع می‌شد و تا شمال پاسگاه فکه ادامه پیدا می‌کرد.
۳. پاسگاه سمیده یکی از پاسگاه‌های مرزی ژاندارمری در حوالی دهلران.

در کنار چندین سرباز درجه‌دار که مشغول حراست از مرز بودند تشکیل می‌دادند و ژاندارمری آن زمان به علت کمبود نیرو از آن‌ها استفاده می‌کرد. جوانمردان، با پیشنهاد و تدبیر استاندار وقت ایلام به آقای محمدعلی رجایی^۱ تشکیل شده بود. در آن زمان به علت کمبود نیرو در پاسگاه‌های مرزی، عده‌ای از جوانان همان مناطق برای حفاظت و حراست از پاسگاه‌های ژاندارمری داوطلب شدند؛ وزارت کشور هم با آن‌ها موافقت و در ازای این خدمت صادقانه، ماهیانه حقوقی به آن‌ها پرداخت می‌کرد. ما هم با این جوانمردان، کم و بیش در ارتباط بودیم؛ آن‌ها در پاسگاه سمیده مستقر بودند و ما در فاصله ۸۰۰ متری روبه‌روی همان پاسگاه بودیم. در بعضی از روزها برای آوردن آب، با ماشین آب‌رسانی از پاسگاه سمیده به پاسگاه پیچ انگیزه می‌رفتیم و پس از عبور از چم سری و چم هندی و پل چینخواب، ضمن حضور در جاده عین‌خوش و سه‌راهی سرخه، به طرف سایت‌های ۴ و ۵ می‌آمدیم؛ تانکرها را از آب پر می‌کردیم و به محل استقرار اصلی باز می‌گشتیم. در منطقه پاسگاه سمیده با همفکری دیگر دوستان و به توصیه فرمانده آتشبار، حمرانی را که اهل خرمشهر و متأهل بود برای سرکشی از همسر و فرزندانش به مرخصی می‌فرستادیم و خودمان به‌نوبت به‌جایش نگرهبانی می‌دادیم. او همیشه در بازگشت از مرخصی با آوردن خارک و خرما و سمیده دویدن به دنبال اسب‌های ولگرد بود؛ لذا برای به دام انداختن آن‌ها طناب‌های زیادی را به هم گره می‌زدیم ولی همیشه از صید آن‌ها ناکام می‌ماندیم.

۱. شهید محمدعلی رجایی، نخست‌وزیر ایران در سال ۱۳۵۹ و دومین رئیس‌جمهور ایران پس از انقلاب که در حادثه بمب‌گذاری به شهادت رسید.

نیش پشه‌های پاسگاه سمیده و گرمای طاقت‌فرسای آن منطقه ناگفتنی بود، به طوری که سرگروهان لطفی همیشه فریاد می‌زد و می‌گفت: این پشه‌ها نیم مثقال نیستند ولی آدم ۸۰ کیلویی را از زمین بلند می‌کنند. گاهی از اوقات از شدت گرما و نیش پشه‌ها تا نیمه‌های شب نمی‌توانستیم بخوابیم و حدود ساعت ۴ بامداد و پس از اقامه نماز که نسیم خنکی می‌وزید دو سه ساعتی استراحت می‌کردیم. برنامه ما در آن روزها به این صورت بود که بیست روز در سمیده و ده روز برای استراحت به منطقه علی‌گره زد می‌آمدیم و دوباره به نوبت جای خود را با آتشبارهای دیگر عوض می‌کردیم. پس از دو ماه برای شلیک توپ به اطراف پل نادری آمدیم. من برای اولین بار در سمت خدمه توپ بدون اینکه آموزش خاصی دیده باشم با کشیدن طناب قبضه به طرف اهداف فرضی شلیک کردم. شب سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ هوا تاریک شده بود و من آماده بودم که قبضه‌ها را در علی‌گره زد تحویل نوبت بعد بدهم و به طرف پاسگاه سمیده حرکت کنم. در بین راه توی دلم آشوب بود و مدام از داخل ماشین اطراف را نگاه می‌کردم تا شاید جواب دلشوره‌ام را در جایی از بیرون بیابم. هر طور بود با تمام دل‌نگرانی‌هایم به سمیده رسیدم و پس از تعویض شیفت با نیروهای مستقر در منطقه که در حدود ۱۵ نفر بودند به طرف تپه‌های علی‌گره زد حرکت کردند.

آتشبار ششم

اتفاق غیرمنتظره

در پاسگاه سمیده اوایل صبح بود که داشتم توضیحات مربوط به خودرو شنی‌دار خودکشی را از نیروهای رسمی می‌شنیدم. حواسم جمع کارم بود که صدای غرش هواپیمایی در آسمان توجهم را جلب کرد. نگاهم را بالا بردم. هواپیمای جنگی بود. خط حرکتش را دنبال کردم، به سمت عراق می‌رفت. حرکت این جنگنده هنوز ما را متوجه این حادثه بزرگ نکرده بود. همه چیز گواه جنگ بود اما هنوز خبر رسمی از جنگ اعلام نشده بود. در تردید و دو دلی به سر می‌بردیم تا اینکه نزدیک غروب که برای گرفتن وضو و آماده شدن برای نماز به طرف دستشویی می‌رفتم صدای مهیبی از پشت سرم بلند شد. سر که برگرداندم دیدم دودی کنار قبضه‌های توپ بلند شده. - خمپاره زدن، از سمت عراق... نیروها پشت قبضه‌ها... سریع تر... به سمت پاسگاه عراق شلیک کنین...

دستور فرمانده آتشبار بود که بین بچه‌ها جان گرفت. با عجله خودم را رساندم پشت قبضه. برای اولین بار بود که در تاریکی شب می‌خواستیم شلیک کنیم و سه قبضه توپ بیشتر نداشتیم. آماده

شلیک بودم که صدای یکی از بچه‌ها بلند شد. یکی از توپ‌ها به دلیل گلوله‌گذاری با محافظ کمر بند مسی^۱ قابل شلیک نبود و خیلی سریع از دور خارج شد.

- با همین دوقبضه کار کنین... بجنین...

همه شوکه شده بودیم و این شوکه شدن و اتفاق غیرمنتظره توان سریع کار کردن را از ما گرفته بود. تنها به دنبال اجرای دستور بودیم. چند گلوله توپ به سمت پاسگاه عراق شلیک کردیم. دقایقی بعد صداها در نزدیکی ما خوابید. توی نگاه همه وحشت و نگرانی همراه با حیرت موج می‌زد. غبار سر و رویمان را گرفته بود. موقعیت آماده‌باش بود. باورم نمی‌شد که عراق به ما حمله کرده بود و ما وارد جنگ شده بودیم و من داشتم در سن جوانی درحالی‌که فقط ۱۸ سالم بود جنگ را از نزدیک لمس می‌کردم. چیزی که تا قبل از آن در فیلم‌ها دیده بودم. البته اطلاعات ما در حد یک سرباز در نقطه مرز بود. هوا کاملاً تاریک شده بود و سکوت منطقه را فرا گرفته بود. نوبتی نمازهایمان را خواندیم. خبری از ماشین تدارکات نبود و گمان می‌رفت که ماشین تدارکات نتوانسته خودش را به منطقه برساند. همه در سکوتی غریب همراه با وحشت منتظر حرکت بعدی عراق بودیم. آن شب با صدای خمپاره‌ها و گلوله‌هایی که از دورتر شنیده می‌شد، گذشت. فردا صبح بود که صدای فرمانده آتشبار توی منطقه موج برداشت.

- نیروها دقت کنن... به ما اعلام شده که توی منطقه عین‌خوش

۱. بخشی از بدنه گلوله که هنگام شلیک با خان‌های داخل لوله با لایه‌ای از مس پوشانیده می‌شود و به دلیل اینکه در حمل و نقل و جابه‌جایی آسیب نیند یک محافظ و روکش فلزی یا روکش نسوز روی آن نصب می‌شود که در هنگام گلوله‌گذاری آن روکش می‌بایست برداشته شود.

۴۰ کیلومتر بالاتر از ما، به کمک ما نیاز هست... ظاهراً تعدادی تانک عراقی به محاصره در اومدن، همه تجهیزات نظامی رو جمع کنین و همراه ستوان گودرزی راه بیفتین...

فرمان را شنیده بودیم اما بازهم از ماشین تدارکات خبری نبود. غرغر شکم‌هایمان بلند بود که می‌گفت به دادمان برسید. هر چه جیره غذایی بود دیشب بچه‌ها خورده بودند. یادمان افتاد به نان خشک‌هایی که ماه‌های قبل زیر خاک دفن کرده بودیم. خیلی سریع و با ولع تمام آن‌ها را بیرون می‌آوردیم و با آب می‌شستیم و برای رفع گرسنگی می‌خوردیم. بخشی از وسایل نظامی مان را جمع و به همراه ستوان گودرزی که جانشین آتشبار بود با ۲ قبضه توپ خودکشی ۱۵ میلی‌متری از غرب پادگان عین‌خوش حرکت کردیم. علاوه بر گرسنگی، تشنگی هم بر ما تحمیل شده بود. در مسیر حرکت چند افسر در ارتفاعات مشغول دیده‌بانی و رصد دشمن بودند. بعد از مستقر کردن قبضه‌ها یک کمپرسی هم در کنارمان مهمات خالی کرد. هنوز مبهوت بودیم. به سرعت، توپ‌های خود را روانه کردیم. سرگرد بخشی با یکی از سربازان اصفهانی برای دیده‌بانی به جلو رفتند. ستوان گودرزی هم برای ایمنی بیشتر، نفربر خود را مقداری دورتر از قبضه‌ها مستقر کرد و مشغول تنظیم تیر و هدایت آتش شد. ساعت ۹ صبح، شلیک‌های خود را شروع کردیم و برنامه آتش تا غروب ادامه داشت. هنگام غروب توپ‌ها را جمع کردیم و چند کیلومتر جلوتر به محل تجمع یک گروهان تانک که به فرماندهی ستوان کمانسی در پشت تپه‌ها برای جلوگیری از پیشروی تانک‌های عراقی موضع گرفته بودند، رفتیم. قرار بود مقداری غذا از گروهان تانک تحویل بگیریم، گرسنگی و تشنگی حسابی بهمان فشار آورده

بود. توی آن شلوغی به دنبال دریافت غذا بودم که صدایی توی گوشم جان گرفت. صدای یکی از سربازها بود که با صدای غرش تانک‌های عراقی در دل شب و در بیابان به هم پیچیده بود.

- «تانک‌های عراقی دارن می‌یان، چند کیلومتر دیگه می‌رسن به ما»...

البته بعدها فهمیدیم که نیروهای عراقی شب‌ها مرد جنگ نیستند و آن صدا هم مربوط به جابه‌جایی تانک‌های آنان بوده است. ستوان گودرزی دستور دادند: نیروها سریع تجهیزات رو جمع کنین باید از اینجا بریم... یالا زود باشین...

همه در هول و ولا بودند تا به دستور فرمانده عمل کنند. سریع خودمان را جمع‌وجور کردیم و تا قبل از رسیدن عراقی‌ها منطقه را خالی کرده و در تاریکی شب به سمت موضع اولیه توپخانه خودمان در جنوب پاسگاه سمیده حرکت کردیم. شب را در بیم و هراس از سر رسیدن نیروهای عراقی گذرانیدیم. پس از نماز صبح، باید موضع خودمان را دوباره تغییر می‌دادیم، چون هرآن ممکن بود عراقی‌ها سر برسند؛ اما گرسنگی و تشنگی رمق بچه‌ها را گرفته بود و عقب رفتن با این شرایط برایشان سنگین می‌آمد. قبل از حرکت، سرگروهبان لطفی برای تهیه غذا و آذوقه به اطراف چاه‌های نفت رفت؛ به امید اینکه بتواند چیزی برای خوردن پیدا کند. همه چشم‌انتظار بودیم. از یک طرف منتظر سرگروهبان و از طرفی عراقی‌ها. لحظات نفس‌گیری بود. دقایقی گذشته بود که دیدیم سرگروهبان دارد می‌آید. توی دست‌هایش هم چند جعبه کوچک دیده می‌شد. جعبه‌ها پر از مغز گردو بود. آن‌ها را بین نیروها سریع تقسیم کردیم و بدون معطلی

۱. البته به دستور ستوان کمانسی برای بازگشت به محل استقرار اولیه یک جیب فرماندهی به عنوان راهنما ما را همراهی می‌کرد.

راه افتادیم. با راهنمایی‌های ستوان کمانسی، قرار بود از طریق جنگل عمقر و از تنگه ابوغریب به عقب برگردیم. در مسیر عقب‌نشینی بودیم که چشمم خورد به رودخانه باریکی که رد می‌شد. لب‌های تشنه‌مان آب طلب می‌کرد. سریع همه به سمت رودخانه رفتیم، هم آب خوردیم و هم قمقمه‌ها را پر کردیم. هنوز از برداشت آب فارغ نشده بودیم که صدای مهیبی بلند شد.

- صدای چی بود غلامعلی؟

- شاید رادیات توپ‌ها جوش آورده...

هنوز حرفم تمام نشده بود که صداها دنباله‌دار شد. تا اطراف را دید زدیم متوجه هواپیمای دشمن شدیم. خیلی سریع در زیر درختچه‌های گز پناه گرفتیم و به دنبال آن چند راکت به آن سوی رودخانه اصابت کرد. با دستور فرمانده دوباره راه افتادیم تا از مسیر پشت پادگان عین‌خوش، دور بزنیم؛ دوباره گلوله توپ بود که اطراف ما به زمین می‌خورد. فکر می‌کنم این دفعه شلیک‌ها از طرف توپخانه‌های خودی مستقر در منطقه جنوب فکه بود که ما را با نیروهای عراقی اشتباه گرفته بودند. همه‌اش دعا دعا می‌کردم این گلوله‌ها به ما اصابت نکند. خیلی دردآور بود که بخواهیم توسط نیروهای خودی کشته شویم. تمام آن انرژی‌ای که از خوردن مغز گردها به دست آورده بودیم همه سوخت شده بود. گرسنگی رmqمان را گرفته بود. هرچه به منطقه خودی نزدیک می‌شدیم آتش سبک‌تر می‌شد. نزدیک غروب بود که از تنگه ابوغریب عبور کردیم. توپ‌های خودکشی مشکلی برای عبور از این عوارض طبیعی برای ما ایجاد نمی‌کردند. به هر سمت که نگاه می‌کردم گوسفندان عشایر پلاس بودند و برای خودشان می‌چریدند. تنگه را رد کرده بودیم

که ناگهان نگاهمان افتاد روی نیسانی که معلوم بود مال عشایرهای است که در آن منطقه بودند. هندوانه‌های سبز و آبدار پشتش به ما چشمک می‌زد. صاحب هندوانه‌ها که فهمید ما چند روز است غذای درست و حسابی نخوردیم از خیر هندوانه‌هایش گذشت. تا آن زمان یک روز هم توی عمرم طعم گرسنگی را نچشیده بودم و آن زمان خدا را بابت تمام نعمت‌هایش شکر کردم. آن شب در جنوب شرقی پادگان عین‌خوش مستقر و منتظر دستور شدیم. نیروهای عراقی، صبح روز سوم، قصد ورود به پادگان عین‌خوش را داشتند؛ به همین علت سرهنگ دهقان، فرمانده گردان ۳۲۰ توپخانه، خود را به آتشبار ما رساند و شخصاً کار دیده‌بانی را انجام می‌داد و ما هم با تیر قائم^۱، به درخواست ایشان جواب می‌دادیم.

در روزهای چهارم و پنجم حملهٔ مزدوران بعثی، توپ‌های ما در تپه‌های علی‌گره زد مستقر شد و شلیک‌های سنگینی انجام دادیم. در روز ششم نیز با استقرار در منطقهٔ سهراهی قهوه‌خانه، با ۵ توپ و ۵ تانک چیفتن، از پیشروی تانک‌های دشمن ممانعت کردیم. ما با توپ‌ها تیر مستقیم اجرا می‌کردیم؛ البته در این نبرد مستقیم، یک دستگاه تانک و یک خودرو جیپ استیشن که برای حمل مجروح بر روی جاده در حرکت بود، هدف اصابت تانک‌های دشمن قرار گرفت. بعد از ظهر روز ششم بود و آتش دشمن شدت گرفته بود. خبر رسیده بود که عراقی‌ها تا نزدیکی‌های توپخانه رسیده‌اند. چاره‌ای نبود باید موضعمان را ترک می‌کردیم. دستور داده شد که از پل نادری عبور کنیم و در شرق رودخانهٔ کرخه مستقر شویم و از آنجا هم با شلیک به صورت تیر کشیده مأموریت خود را انجام

۱. تیر قائم گلوله‌ای است که پس از خارج شدن از قبضه به صورت منحنی به سمت هدف شلیک می‌شود و مسیر مستقیم به سمت هدف ندارد.

دهیم. در هنگام عبور از پل، تعدادی از بسیجیان دزفول با نگرانی شدید می‌گفتند: «آگه شما عقب‌نشینی کنید، دزفول سقوط می‌کنه». حرف‌هایش نگرانم کرد. سقوط واژه نامأنوسی که هیچ‌جا شنیدن و بیان کردنش خوشایند نیست چه برسد در جنگ. اما من سرباز بودم و باید طبق دستور عمل می‌کردم و امیدوار بودم که نیروهای ارتش بتوانند پل را تخریب کنند تا عراقی‌ها نتوانند پیشروی کنند. دل‌نگران بودم چراکه یک مهندس ارتشی دستور داشت که در صورت عبور عراقی‌ها از پل، دستگیره پمپی که از قبل آماده شده بود را فشار و پل را منفجر کند!

واحدهای رزمی و پیاده‌ها در منطقه سرپل خط پدافندی تشکیل دادند. نیروهای عراقی هم که از برنامه‌ریزی برای رسیدن به اهداف از پیش تعیین شده، شکست سختی در تمام خطوط درگیری خورده بودند، به‌ناچار در غرب رودخانه کرخه، خط پدافندی تشکیل دادند و مستقر شدند. در روز هفتم، در شهرک آزادی، در حوالی مکانی که به باند اضطراری هواپیما مشهور بود، یعنی در شرق رودخانه کرخه با ۶ قبضه توپ مستقر شدیم و اجرای آتش می‌کردیم. در آن بحبوحه جنگ، دلتنگی دوری از خانواده و حتی فکر کردن به خود رنگ باخته بود. همه چشم و گوش‌ها در حالت آماده‌باش و مبارزه بود. یک‌هفته‌ای آنجا بودیم که خبر رسید باید به‌زودی محل موضع توپ‌ها را عوض کنیم. خبرهای ضدونقیضی به‌گوشمان خورده بود که ارتش قرار است به‌زودی دست به عملیات بزند. این در حالی بود که چند روز بیشتر از حمله عراق به ایران نمی‌گذشت و این عملیات اولین عملیات کلاسیک ایران به‌شمار می‌رفت.

۱. به دلیل عبور نکردن دشمن از رودخانه، پل تخریب نشد.

خبرهای رسیده وقوع عملیات را در ۲۳ مهر ۱۳۵۹ می‌داد. عملیات آفندی که هدفش دور کردن دشمن از س‌راه سرخه به سمت عین‌خوش بود تا دشمن نتواند به‌راحتی شهرهای دزفول، اندیمشک، پایگاه هوایی و جاده اندیمشک - شوش را بزند. برای این عملیات قرار بود که به فرماندهی سرهنگ دهقان، چند آتشبار باهم ادغام‌شده و کار پشتیبانی از نیروها را انجام دهد. برای این کار لشکر ۲۱ حمزه در کنار تپ ۲ لشکر ۹۲ زرهی قرار بود وارد عمل شوند. روحیهٔ بچه‌ها خوب بود و شور و شوقی برای اولین عملیات و موفقیت در آن در دلشان موج می‌زد. در همان حوالی و در رودخانه خشک، مستقر شدیم تا خود را برای عملیات آماده کنیم. ولی ما به صورت کاملاً دقیق متوجه ماجراهای پیش‌آمده نبودیم. در روز بیست و دوم مهرماه، مانند روزهای قبل، مشغول اجرای آتش و ثبت تیر شدیم. لباس‌های نظامی‌ام را به دلیل آغشته شدن به روغن و گریس از تن بیرون آورده بودم و برای در امان ماندن از گلوله‌های احتمالی دشمن، یک سنگر حفره روباهی درست کرده بودم و در آن استراحت می‌کردم و منتظر دستور فرماندهان بودم. ستوان گودرزی، کار روانه کردن قبضهٔ توپ‌ها را انجام می‌داد. در عصر روز ۲۲ مهر، مشغول ثبت تیر بودیم که توپ شمارهٔ یک در حال شلیک و ثبت تیر منفجر شد. همگی هول کرده بودیم و پا به فرار گذاشتیم. چراکه قضیهٔ انفجار به همین یک توپ ختم نمی‌شد. خرج‌ها و گلوله‌هایی که در کنار توپ‌ها گذاشته شده بود اگر مشتعل می‌شد، به خرج‌های بعدی سرایت می‌کرد! آتش گسترده‌تر می‌شد و تلفات زیادی می‌دادیم.

۱. سرباز خادم‌الحسینی از بچه‌های دزفول که منقضی خدمت ۵۷ و از سربازان احتیاط بود و در آن ایام به خدمت فراخوانی شده بود با شجاعت تمام توپ‌های باقی‌مانده در منطقهٔ انفجار را برای جلوگیری از احتمال خطر از آنجا دور می‌کرد.

فرماندهان ما را به سمت دره‌ای که آنجا بود هدایت کردند که کسی صدمه نبیند. بعد از آن اتفاق توپ‌ها به جای امن‌تری منتقل و با تاریک شدن هوا، تمام توپ‌ها در موضع جدید برای شرکت در عملیات آماده شلیک شدند. من هم از روی برق دهانه توپ‌ها خودم را به آنجا رساندم تا برای صبح زود که قرار بود اجرای آتش بکنیم، سهیم باشم. ساعاتی قبل از شروع عملیات توپ‌ها را با پارچه تنظیف تمیز و روغن کاری کردیم سپس توپ‌ها را در فاصله ۲۰ متری هم‌دیگر قرار دادیم در حالی که نفربر فرماندهی نیز در ۴۰ متری ما قرار گرفت. با شروع عملیات اجرای آتش کردیم.

با پایان عملیات ۲۳ مهرماه^۱ منطقه مقداری آرام‌تر شده بود. به اطراف محل انفجار روز قبل آمدیم؛ به دنبال لباس خاکی رنگ سربازی‌ام بودم؛ اما متأسفانه پیراهن و دفترچه یادداشت‌های روزانه شخصی‌ام که در پیراهن قرار داشت، کاملاً سوخته بود. توپ هویتزر شنی‌دار به وزن ۲۳ تن به طرز عجیبی به واسطه قدرت انفجار کاملاً وارونه شده بود و اطراف آن پر شده بود از گلوله‌های نیمه عمل کرده و آهن‌پاره‌های به‌جامانده از پوک‌های مربوط به مخزن خرج توپ. بغض سر راه گلویم آمد. همان لحظه خدا را شکر کردم که در این همه انفجار و آتش تلفات جانی نداشتیم. چهار روز در منطقه مانده بودیم که دستور حرکت به طرف پادگان دوکوه صادر شد و ما پس از تحویل دادن خط، به پادگان دوکوه آمدیم. دوکوه منطقه پشتیبانی بود که تجهیزات نظامی و اقلام عمومی در آنجا نگهداری می‌شد. ما مأموریت داشتیم که از آنجا تجهیزات نظامی گرفته و به اهواز ببریم. فردایش توپ‌های مشکی‌رنگ تازه را از انبار بیرون

۱. عملیات ۲۳ مهرماه اولین عملیات کلاسیک ارتش جمهوری اسلامی ایران بود که با موفقیت همراه نبود.

آورده و گریس‌هایش را پاک کردیم و آماده‌اش می‌کردیم برای انتقال که صدای یکی از بچه‌ها به گوشمان رسید:

- بچه‌ها بیاین... می‌گن بنی صدر اومده دوکوهه برای سرکشی...
تا این خبر به گوشمان رسید کار را ول کردیم و به سمت مکانی که بنی صدر آنجا بود رفتیم. دوربین عکاسیم را هم بردم. جمعیت زیادی اطراف بنی صدر حلقه زده بودند و هر چه سعی کردم از میان حلقه جمعیت راهی پیدا کنم فایده‌ای نداشت. دست‌هایم را بالا بردم و چند عکس گرفتم تا در دفتر خاطراتم ثبت بماند. پس از چند روز استقرار در دوکوهه، قبضه‌های توپ را حرکت دادیم و برای انتقال با قطار به ایستگاه راه‌آهن اندیمشک منتقل کردیم و این‌بار پس از سوار کردن آن‌ها بر روی قطارهای باربری اندیمشک، شبانه (برای احتیاط از حملات هوایی دشمن) به سمت اهواز راه افتادیم. خطی از ریل قطار طوری تعبیه شده بود که مستقیم وارد پادگان لشکر ۹۲ می‌شد. آنجا توپ‌ها را پیاده کردیم و پس از آن قرار شد که توپ‌ها را به منطقه جنوب تپه‌های الله‌اکبر منتقل کنیم. برای این اقدام ابتدا در شرق رودخانه کرخه مستقر شدیم. هدف اصلی ما شرکت در عملیات آزادسازی سوسنگرد و تپه‌های الله‌اکبر بود و برای استقرار توپ‌ها در غرب رودخانه کرخه باید به حمیدیه می‌آمدیم و پس از طی مسافت ۴۰ کیلومتری از روی پل حمیدیه عبور می‌کردیم تا به غرب رودخانه برسیم. برای انتقال توپ‌ها باید روی پای خودشان می‌رفتند و این استهلاک زیادی در بر داشت. مسئولین تصمیم گرفتند برای طی نکردن این مسیر از بچه‌های مهندسی بخواهند که پل شناور بزنند. برای این کار، ابتدا در دو طرف رودخانه، سیم بکسل نصب کردند و پس از اتصال حلقه به سیم بکسل‌ها و نصب آن در

پشت قایق‌های از قبل آماده شده، توپ‌ها را تک‌به‌تک روی بارچ و طراد قرار دادند و به آن‌سوی رودخانه منتقل کردند. این نوع عبور از رودخانه بسیار حرفه‌ای، سریع و کم‌هزینه انجام شد. بعد از مدتی در نزدیک روستای شاکریه، به جنوب شرقی ارتفاعات الله‌اکبر در شرق منطقه عمومی سوسنگرد مستقر شدیم.

آتشبار هفتم

گرمای ترکش

در بدو ورود مشغول استقرار توپ‌ها و آتشبار در جنوب تپه‌های الله‌اکبر در شرق سوسنگرد و حوالی روستای شاکریه بودیم که دشمن متوجه حضور ما در روستا شده بود و منطقه را زیر آتش گرفت. هنوز خودمان را جمع‌وجور نکرده بودیم که گلوله‌ توپی (گلوله‌ زمانی) بالای سرمان منفجر شد. ترکش‌ها چون فواره‌ آب از آسمان به زمین می‌بارید. ناگهان صدای یکی از سربازها که در نزدیکی‌ام بود را شنیدم که گفت: من ترکش خوردم... نگاهم روی پایش بود که خون ازش بیرون می‌زد که احساس کردم چیزی بازویم را گرم کرد. نگاهم را کشاندم روی بازویم. ترکشی به بازوی دست چپم اصابت کرده بود و لباس پشمی بسیار ضخیمی را که برای جلوگیری از سرما پوشیده بودم را هم پاره کرده بود. نمی‌دانستم در آن لحظه چه باید بکنم. درعین حال داشتم با خودم فکر می‌کردم خوردن ترکش چه حس و حالی دارد. دردی نداشتم. می‌دانستم ترکش گرم است و درد زیادی ایجاد نمی‌کند. با خودم می‌گفتم اگر ترکش کمی این‌طرف‌تر خورده بود و توی گردن یا سرم اصابت کرده بود شاید

حالا داشتم روی دست حوری‌ها بالا می‌رفتم. اصلاً مرگ چه مزه‌ای دارد؟ چطوری ست؟ در افکار عجیب و غریب خودم غرق بودم که صدای سرگروهبان لطفی مرا به خود آورد: شماها زخمی شدین الان آتیش سنگینه امکان انتقال به عقب نیست، برین توی جدول آب که اونطرفه و آب داخلش نیست دراز بکشین تا آتیش سبک بشه.

با گفتن حرفش از سردرگمی‌ای که درونش غوطه‌ور بودم نجات پیدا کردم. خودم را انداختم توی جوی آب خشکی که آنجا بود. چند دقیقه بعد سرگروهبان لطفی آمد روی زخم‌هایمان پانسمان اولیه‌ای کرد و رفت. حس آرامش عجیبی داشتم. ترس روزهای اول جنگ از دلم بیرون رفته بود. باورم شده بود که ما وارد جنگ شده‌ایم. از طرفی حس می‌کردم سربازی آمدنم در این موقع چقدر خوب بود. این‌طور می‌توانستم به رهبرم بگویم که آماده‌ی اطاعت امرت هستم. دقایقی بعد که آتش سبک شد، امدادگرها آمدند و ما را سوار بر آمبولانس کردند و به عقب بردند. در میان دست‌اندازها و گلوله‌های دشمن به بیمارستان دشت آزادگان رسیدیم. روی تخت دراز کشیده بودم و سرمی به من وصل کرده بودند که یکی از پرستارها گفت: شانست خیلی خوبه!

- بروی چی؟

- یه جراح خیلی خوب امشب توی بخشه، الان میاد معاینت می‌کنه...

- مگه شبای دیگه نیست؟!

- نه، معمولاً دکترای متخصص اینجا کم میان...

چند دقیقه‌ای گذشت که مرد قبلند و چهارشانه‌ای که تقریباً ۴۵ ساله می‌زد بالای سرم ظاهر شد. نگاهی به بازویم انداخت و گفت:

دستت خوشبختانه نیاز به عمل نداره، ترکش فقط پاره کرده... فقط نیاز به بخیه داره...

بلافاصله دستم را بخیه زد و رفت. درد بخیه از درد ترکش بیشتر بود. از دکتر تشکری کردم و رفت، بدون اینکه بفهمم اسمش چه بود. با آن همه شهرت و مهارتش آمده بود منطقه جنگی تا به رزمنده‌ها کمک کند. درحالی که می‌توانست توی شهر، توی مطب شخصی‌اش بنشیند و پول جمع کند. توی دلم تحسینش کردم و به جوانمردی‌اش آفرین گفتم. چندساعتی گذشت، از خوابیدن روی تخت خسته شده بودم. سرم را برداشتم و توی راهرو قدم زدم. کسانی که مجروح شده بودند برای اطلاع دادن به خانواده‌هایشان صف بسته بودند. یک نفر هم مسئول شماره‌گیری شده بود. تا نوبت به نفر بعدی رسید گفت: کد کجا رو بگیرم...

- اصفهون!

- آ چقدر اصفهانی اینجاست؟ فکر کنم نفر پنجاهمی باشی که اصفهونیه...

او هم در جوابش گفت: دیگه اصفهونست، نصف جهونست... نصف جهوون اینجا هستن... در همین حین یک درجه‌دار ارتشی که آذری‌زبان بود در جواب آن برادر بسیجی با صدای بلند گفت: گر نباشد تبریز!!

از حرفش خنده‌ام گرفت. راهم را کج کردم به سمت اتاقم. دلم می‌خواست من هم به خانه زنگ بزنم؛ اما پشیمان شدم. توی شلوغی و سروصداها حتماً می‌فهمیدن من بیمارستان هستم و نگران می‌شدند. از طرفی هم به خاطر جراحتم ده روز مرخصی بهم داده بودند و می‌توانستم به فسا برگردم و ببینمشان. فردایش

به فسا برگشتم. وقتی رسیدم سر کوچه لباسم را طوری پوشیدم که متوجه باند روی دستم نشوند؛ اما پنهان‌کاری فایده‌ای نداشت چون مرخصی ده‌روزه آن‌هم در آن شرایط جنگی چیزی منطقی به نظر نمی‌رسید. به محض وارد شدن، مادرم سر و رویم را بوسید و گفت: از وقتی گفتن عراق به ایران زده، دلوم هزار راه رفت تو هم که به زنگی نزدی بینم چه به روزت اومده؟

- حالو اومدم ده روز پیشتم بمونم خوبه بی‌بی؟
- ده روز؟ بهت اجازه دادن؟ ای که می‌گن توی جنگ خیلی سربازا نمی‌ذارن بیان...

طوری نگاه کرد که انگار فهمیده بود خبری شده. گفتم: به ترکش ریز خورده توی دستم به خاطر همین بهم مرخصی دادن... رنگ از چهره مادرم پرید اما وقتی بازویم را دید خیالش راحت شد و آرام گرفت. خبر آمدن من و ترکش خوردنم به سرعت توی محله و اقوام پیچید و روزی نبود که دوستان و آشنایان برای دیدنم نیایند. پس از حضور چندروزه در فسا و دیدن خانواده، با بهبود نسبی مجدداً برای ادامه خدمت سربازی به اهواز آمدم. این بار ضمن استقرار مجدد در حوالی روستای شاکریه، آماده می‌شدیم که در قالب آتشبارهای توپخانه گردان ۳۲۰ به همراه تیپ ۲ زرهی و دیگر یگان‌های سازمانی، محاصره سوسنگرد را بشکنیم. تیپ ۲ زرهی با همکاری ستاد جنگ‌های نامنظم شهید مصطفی چمران و نیروهایی از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، نیروهای بعثی عراق را از سوسنگرد عقب راند و این شهر را در ۲۶ آبان ۱۳۵۹ از محاصره دشمن بیرون آورد. پس از این، دشمن حمله مجددی از مسیر جفیر و هویزه در دوم آذر ۱۳۵۹ برای اشغال سوسنگرد انجام داد که با فداکاری رزمندگان

اسلام ناکام ماند. گردان ۳۲۰ توپخانه، تحت امر لشکر ۱۶ زرهی قرار گرفت تا در عملیات نصر (آزادسازی هویزه) شرکت کند. گردان ۳۲۰ توپخانه با هماهنگی توپخانه لشکر ۱۶ زرهی بسیار مؤثر و قوی در عملیات نصر (هویزه) در پانزدهم دی ۵۹ شرکت کرد.

هنگام آماده شدن برای عملیات آزادسازی هویزه، یک روز بنی صدر برای بازدید از جریان انحرافی مسیر آب که با هدف نفوذ در منطقه استقرار دشمن، در محلی به نام جرگه سید علی ایجاد شده بود، به منطقه آمد؛ من به همراه سرگروه بان ملکی و علی پور در حین این بازدید به جرگه سید علی رفتیم و با ایشان و هیئت همراه سلام و احوالپرسی کردیم و عکس یادگاری گرفتیم.^۱ روستای شاکریه خالی از سکنه بود؛ اما یک پیرمرد و یک پسر جوان در خانه شان مانده بودند. من هرازگاهی به آن‌ها سر می‌زدم و برایشان غذا و لباس گرم می‌بردم. شغل آن‌ها شکار پرندگان بود و از این طریق ارتزاق می‌کردند. در حیاط خانه یک تور بزرگ پهن کرده بودند و داخل تور هم دانه ریخته بودند. وقتی پرنده‌ها به هوای دانه روی تور می‌نشستند، طنابی که تا توی اتاق کشانده بود را می‌کشیدند و تور جمع می‌شد و پرنده‌ها به دام می‌افتادند. پرنده‌ها را به شهر برده و می‌فروختند. از دیگر خاطراتی که در آن منطقه در ذهنم مانده، ایجاد سنگرهایی با عمق نیم‌متر است که شبیه قبر بود و فقط برای خوابیدن می‌توانستیم از آن استفاده کنیم. روی آن‌ها چادرهای انفرادی نصب کرده بودیم و شب از ترس لو رفتن موقعیت، هیچ چراغی روشن نمی‌کردیم و تا صبح با یک شمع کوچک می‌گذراندیم. کار دیگری

۱. بعدها عکس بنی صدر را که به علت خیانت‌ها و وطن‌فروشی‌هایش به دستور امام خمینی (ره) از فرماندهی کل قوا عزل شده بود، با تیغ جدا و محو کردم؛ چراکه دیگر آن عکس نه اینکه مایه افتخار نبود، بلکه با دیدنش احساس شرمندگی به انسان دست می‌داد.

که مهندسی گردان انجام داد این بود که زمین را به عمق دو متر گود کردند و توپ‌ها را در آن قرار دادند، طوری که فقط لوله توپ بیرون بود. این ابتکار گروه مهندسی برای این بود که امنیت توپ‌ها بالا برود.

برای شرکت در عملیات نصر (آزادسازی هویزه) توپخانه‌های ما در ۳ کیلومتری شرق جاده حمیدیه - سوسنگرد مستقر بود و با اجرای ثبت تیر، آماده اجرای عملیات می‌شدیم. چند روز قبل از عملیات، تعداد انبوهی از تانک‌های خودی در پشت جاده، موضع گرفته و منتظر فرمان حمله بودند. در روز پانزدهم دی‌ماه ۱۳۵۹ که حمله آغاز شد، گردان توپخانه با اجرای آتش تهیه، تلفات زیادی را به دشمن بعضی وارد کرد. با توجه به سرعت پیشروی نیروهای پیاده و برد توپ‌های ما، روز اول عملیات، گردان توپخانه را که خودکشی^۱ بود، ۲۰ کیلومتر به جلو حرکت دادیم و در حوالی روستایی به نام سعدون حمادی مستقر شدیم. در آن روز نه وسایل مهندسی برای ایجاد مواضع توپ‌ها بود و نه فرصتی برای برنامه‌ریزی دقیق داشتیم؛ بنابراین توپ‌ها را در زمین باز و در یک خط و با فاصله ۷۰-۸۰ متر از یکدیگر مستقر و پس از روانه‌سازی، شروع به تیراندازی کردیم. البته این عملیات از محورهای دیگر هم با هدف تصرف پادگان حمید شروع شده بود. درگیری‌های بسیار شدیدی از عصر روز اول شروع و فضای منطقه از انفجار گلوله و جابه‌جایی تانک‌ها و نفربرها پر شده بود و ما با توجه به استقرار قبضه توپ‌ها در کنار جاده همه تردها را رصد می‌کردیم و با دوربین عکاسی هانی ماکس

۱. یک نوع توپ جنگی است که از یک سامانه خودروی اختصاصی شنی‌دار همانند تانک برای حرکت استفاده می‌کند. برخلاف توپ‌های کششی که برای حرکت به یک خودروی کشنده دیگر وابسته هستند.

کوچکی که داشتم از چندین قبضه توپ‌های ضد هوایی غنیمتی که به عقب منتقل می‌شد، عکس گرفتم. بعد از ظهر شده بود که متوجه شدم خودروی جیب فلزی که بنی صدر را چندین بار به منطقه آورده بود، از سمت منطقه درگیری به عقب برمی‌گردد! مانده بودم چه شده که زمزمه‌ای به گوشم رسید:

- می‌گن جلو نیروهای عراقی آب ول کردن تا جلوی پیشروی شون رو بگیرن... برای اینکه زیر پای خودمون نره احتمالاً دستور عقب‌نشینی بدن...

منتظر دستور بعدی بودیم که دیدم یک موتور تریل که دو نفر سوار آن بودند دارد به ما نزدیک می‌شود. در ذهنم می‌چرخید که این‌ها که هستند که یکی از بچه‌ها گفت: فکر کنم از بچه‌های چمران باشن... با شنیدن این حرف ذوق‌زده شدم و برایشان دست تکان دادم. موتور کنار پای من نیش ترمزی زد. رزمنده‌ای خنده‌رو در حالی که محاسن مشکی‌اش توی چشم می‌آمد بعد از سلام و خداقوت، مشت پرش را به سمتم گرفت. کف دستم را جلو بردم. مقداری فشنگ که سر آن‌ها سبز بود کف دستم ریخت. تا حالا چنین فشنگ‌هایی ندیده بودم، چون سلاح سازمانی ما ۳ بود. انگار از نگاهم متوجه غریب بودن این فشنگ برایم شده بود که گفت: این‌ها تیرهای رسام اسلحه کلاش هست، داشته باش شاید بدردت خورد...

موتور تریل دور شد و با نگاهم رفتنشان را دنبال می‌کردم. نزدیک غروب، دستور دادند همه قبضه‌های توپ بعد از اینکه مهمات خود را تمام کردند به ترتیب به مواضع اولیه‌شان برگردند. گردوغبار زیادی در خط جلو نمایان بود. فضایی که حاکم شده بود حس رقت‌باری

۱. وقتی جیب فلزی به منطقه می‌آمد می‌فهمیدیم بنی صدر داخل آن است و به منطقه آمده.

را به وجود آورده بود. انگار چیزی از درون بهم می‌گفت که آن جلو بچه‌های علم‌الهدی پرپر شده‌اند. در حال برنامه‌ریزی برای عقب رفتن بودیم که یک ستوان‌یار قذبلند، با چهره‌ای خسته، خاک‌آلود و مضطرب جلوی مان قد کشید. بدون هیچ مقدمه‌ای درحالی‌که نفسش به‌سختی بالا می‌آمد رو به ما گفت: یکی از توپ‌های خودکشی تون رو برای بکسل کردن یه نفربر لازم دارم.

- بروی چی؟ چه شده برادر؟

- دو کیلومتر پایین‌تر از اینجا خراب شده، می‌خواستم ۸۷ مجروح و شهید از نیروهای علم‌الهدی را به پشت جبهه ببرم؛ که خراب شد. کمی فکر کردم و در جوابش گفتم: من نمی‌تونم کمکت کنم. من اینجو سربازم و نمی‌تونم سرخود کار انجام بدم، برام مسئولیت داره... توی نگاهش نگرانی موج می‌زد و گفت: یه کاریش کن برادر، نمی‌تونم رهاشون کنم...

- شما برو پیش برادر خادم‌الحسینی اون می‌تونه برات یه کاری کنه، اون مسئول قبضه هست، دستش از من بازتره...

فرستادمش پیش خادم‌الحسینی. از شادابی‌ای که در چهره‌ی مرد دویده بود؛ فهمیدم کارش را راه انداخته است. در تاریکی شب به مواضع اولیه، یعنی ۲۰ کیلومتر عقب‌تر، به شرق جاده حمیدیه - سوسنگرد، عقب‌نشینی کردیم. در حین برگشت چیز جالبی دیدم. عراقی‌ها زیر تانک‌هایشان سنگرهای انفرادی درست کرده و یک سنگر تجمعی زیر زمین ساخته بودند و با بلوک و گونی شن پوشش داده بودند و برای روشنایی‌اش از باطری خودرو برق می‌گرفتند. تا به محل رسیدیم متوجه شدیم جای قبلی ما اشغال شده و بچه‌های توپخانه خودکشی ۱۵۵ میلی‌متری لشکر قزوین آنجا اتراق کرده‌اند.

فرمانده توپخانه با آن‌ها صحبت کرد؛ اما نیمه‌شب بود و چاره‌ای نبود، باید تا صبح صبر می‌کردیم. ما در خاک‌ریزهای اطراف، شب را صبح کردیم تا بعد در موضع خود قرار بگیریم. قبل از سُر خوردن توی خاک‌ریز نگاهم افتاد به برادر خادم‌الحسینی و گفتم: نفربر رو چه کردی؟

آهی کشید و سری تکان داد و گفت: یه ۵ کیلومتری عقب اوامده بودیم که سیم بکسل پاره شد. دیگه کاری نمی‌تونستیم بکنیم. مجبور شدیم نفربر رو بذاریم بیایم...!

- یعنی چی می‌شه؟ جسدشون همون جا می‌مونه؟

- خدا می‌دونه، شاید بچه‌ها بتونن برشون گردونن.

غم به دلم خزیده بود. با خودم می‌گفتم ای کاش می‌توانستم کاری برایشان بکنم. خدا به داد خانواده‌هاشون برسه. هنوز پاهایم را دراز نکرده بودم که صدای فرمانده بلند شد: با روشن شدن هوا، منتظر بمبارون هواپیماهای دشمن باشید؛ چون یگان‌ها فرصت استقرار مناسب رو پس از عقب‌نشینی ندارند، بهترین فرصت برای نیروی هوایی عراق هست تا حمله کنن...

بعد از آن چشم‌هایم گرم خواب شد، تاریکی چشم‌هایم با صدای مهیبی که شنیدم روشن شد. هنوز خورشید درست توی آسمان جا نگرفته بود که هواپیمای دشمن بالای سرمان ظاهر شد. همه پشت توپ‌ها قرار گرفتیم. موشک‌ها که ریخته شد، غبار غلیظی همه‌جا را گرفت. هواپیماها رفته بودند. موشک‌ها خورده بود به محل قبضه شماره ۳. سریع به آنجا رفتیم. پیکر دو تا از بچه‌ها مجروح

۱. حدود ۱۵ سال بعد از این واقعه، در روزنامه جمهوری اسلامی خواندم که یک نفربر حامل تعدادی از پیکرهای شهیدا در زیر خاک و در منطقه عمومی هویزه با تلاش گروه تفحص کمیته جست‌وجوی مفقودین کشف و شناسایی شده است.

روی زمین افتاده بود. صدای آه و ناله‌ای شنیدم. خودم را به سمتش کشیدم، یکی از سربازها مجروح شده بود و از شکمش خون تازه بیرون می‌زد. سریع توسط نیروهای امداد به عقب رفت. هوشیار بودیم. هنوز گردوغبار موشک‌های قبلی نخواستیده بود که باز سروکلۀ هواپیمای دیگری پیدا شد. چند موشک انداخت و سریع دور شد. اطراف را می‌پاییدم تا ببینم کجا را زده که نگاهم روی راکتی که توی زمین فرورفته بود خشک شد. راکت عمل نکرده بود. اگر عمل کرده بود من و خیلی از بچه‌ها که در آن موقعیت بودند شهید می‌شدیم. آن لحظه اشک توی چشم‌هایم جمع شد و با خودم گفتم: خداوندگار من آن است که، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. گروهان ملکی که مسئول تسلیحات آتشبار بود، با یک قبضۀ موشک دوش پرتاب سه‌سهند ۳ که برای اولین بار از آن استفاده می‌کرد، یک شلیک ناموفق انجام داد. آن روز از صبح تا شب، آتشبار ما ۴ بار هدف حملۀ هوایی قرار گرفت. گاهی آن‌قدر پایین می‌آمدند که با تیربارهایشان هم بچه‌ها را می‌زدند.

اوضاع که کمی آرام‌تر شد، رادیوی کوچکی که همراه داشتم را روشن کردم تا از اوضاع جنگ با خبر شوم. توی خش‌خش رادیو شنیدم به نقل از رادیو لندن که بزرگ‌ترین نبرد تانک‌ها پس از جنگ جهانی دوم در منطقه‌ی عمومی هویزه شکل گرفته است. در این عملیات و در این منطقه محدود، نزدیک به ۳۰۰ دستگاه تانک و نفربر ارتش عراق وارد عمل شده بود. آنجا بود که فهمیدم احساسم درست بوده و نیروهای علم‌الهدی آن جلو تار و مار شده‌اند. بغض توی گلویم نشست. لحظاتی درحالی‌که رادیو را روی سرم گذاشته بودم گریه کردم. برای شهدایی که در نفربر جا

مانده بودند. برای علم‌الهدی و نیروهایش که به جنگ تانک‌ها رفته بودند. برای دو شهیدی که داده بودیم و برای راکتی که کنارم زمین خورده و منفجر نشده بود. مدتی در حالت پدافندی در همین منطقه مستقر بودیم و طبق روال به اجرای مأموریت شلیک‌های روزانه می‌پرداختیم. چند ماهی در همین وضعیت، خود را آماده می‌کردیم تا در عملیاتی که در آینده نزدیک پیش رو داشتیم، شرکت کنیم. در اوایل سال ۱۳۶۰، برنامه آزادسازی تپه‌های الله‌اکبر که بر روی منطقه اشرف داشت، در دستور کار قرار گرفته بود. حدود ۳۲ قبضه توپ خودکششی با کالیبر ۱۵۵ و تعداد زیادی با کالیبرهای دیگر نیز در منطقه بود. قبل از شروع عملیات، سرلشکر فلاحی^۱ از خط مقدم بازدید کردند و توپخانه‌های مستقر در منطقه هم یک آتش تهیه آزمایشی انجام دادند. بچه‌ها از قبل کار ثبت تیر را خوب انجام داده بودند و خدمه‌ها هم به دلیل نواخت تیر^۲ بالای توپ و تجربیاتی که داشتند، نسبتاً آماده بودند. سی و یکم اردیبهشت سال ۱۳۶۰ فرا رسید؛ عملیات با آتش تهیه بسیار سنگینی شروع و تپه‌های الله‌اکبر آزاد شد. وقتی ارتفاعات به دست نیروهای خودی افتاد و به خط مقدم رفتیم، اکثر تانک‌ها و نفربرهای عراقی از سقف سوراخ و منهدم شده بودند. این نشان می‌داد که گلوله‌های توپ بر روی سقف تانک‌ها و نفربرها اصابت کرده بود. بعد از دو سه ماه، در مرداد سال ۱۳۶۰، در حفاصل شهرستان سوسنگرد و حمیدیه، نزدیک روستای گل‌بهار مستقر شدیم تا خود را برای شرکت در

۱. امیر سرلشکر ولی‌الله فلاحی متولد ۱۳۱۰ طالقان. وی پس از پیروزی انقلاب به سمت فرماندهی نیروی زمینی ارتش منصوب شد و از آغاز جنگ ایران و عراق در جبهه حضور دائم داشت. امیر فلاحی در تاریخ ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ به سمت ریاست ستاد مشترک ارتش برگزیده شد. ایشان در سانحه سقوط هواپیمای سی ۱۳۰ در ۷ مهر ۱۳۶۰ به شهادت رسید.
۲. تعداد گلوله‌هایی که توپ در هر دقیقه شلیک می‌کند.

عملیات طراح^۱ آماده کنیم. البته قبل از نقل مکان به روستای گل بهار، آتشباری که من در آن خدمت می‌کردم با اجرای آتش پشتیبانی، نقش مهمی در آزادسازی دهلاویه انجام داد؛ حتی قبضه‌ای که من در آن خدمت می‌کردم، در شبی که منطقه در محاصره بود، برای حفاظت از جان حدود ۷۰ نفر از رزمندگان دانشجو، از شب تا صبح هر ۵ دقیقه یک شلیک انجام می‌داد. ظاهراً در فردای آزادسازی دهلاویه، مصطفی چمران که برای سرکشی و بازدید به منطقه آمده بود، در ۳۱ خردادماه ۱۳۶۰ به شهادت رسید.

آتشبار ما در شرق جاده حمیدیه - سوسنگرد و در نزدیکی روستای گل بهار مستقر بود. در جلوی مان نیروی پیاده مستقر نبود؛ چون آب‌گرفتگی به وجود آمده و فقط یک دسته از تکاوران برای امنیت منطقه مستقر شده بودند. دشمن بر روی جاده دید مستقیم داشت و گهگاه خودروهای در حال حرکت را هدف قرار می‌داد. عملیات طراح از اوایل شهریورماه سال ۱۳۶۰ شروع شده بود و این منطقه، به دلیل بالا بودن نسبت به مناطق اطراف زیر آب نرفته بود و جای مناسبی برای استقرار دشمن شده بود. منطقه‌ای که ما در آن مستقر بودیم به علت نمناکی پر از پشه بود؛ به‌گونه‌ای که در پشه‌بند هم از دست پشه‌ها خلاصی نداشتیم؛ دست و صورتمان را به گازوییل آغشته می‌کردیم تا از نیش پشه‌ها راحت بشویم. عملیات طراح با موفقیت صورت گرفت و توپخانه نقش خود را به‌خوبی انجام داد. در این عملیات، طرح‌ریزی آتش توپخانه به نحوی بود که توپ‌های ۱۵۵ میلی‌متری ما در خط مقدم، اجرای آتش می‌کردند؛ توپ‌های دوربرد ۱۳۰ میلی‌متری نیز در عقبه استقرار دشمن

۱. عملیات طراح یا کرخه نور در ۵ مرداد ۱۳۶۰ با هماهنگی نیروهای سپاه و ارتش از محور ساجت و طراح در خوزستان انجام شد.

راه فرار آن‌ها را با سسد آتش پوشانده بود و توپ‌های فوق‌سنگین ۲۰۳ میلی‌متری که گلوله آن‌ها ۹۳ کیلو و بسیار مخرب بود، مرکز استقراری دشمن را هدف قرار داده بودند. این طرح‌ریزی، تلفات سنگینی به دشمن وارد کرد. بعد از اتمام مأموریت با نفربرهای چرخ‌دار غنیمتی که به عقب جبهه منتقل می‌شدند، عکس یادگاری گرفتیم. برای سازماندهی مجدد و استراحتی کوتاه، مدت ۱۵-۱۰ روز در منطقه تپه‌های فولی‌آباد^۱ در شرق منطقه حمیدیه مستقر شدیم و برای شرکت در عملیات طریق‌القدس و آزادسازی شهر بستان آماده می‌شدیم. قاسمعلی ظهیرنژاد^۲، فرمانده نیروی زمینی ارتش با سخنرانی پرهیجان خود به ما شور و نشاط و انگیزه مضاعفی داد. پس از پایان استراحت و سازمان‌دهی دوباره‌ی گردان در تپه‌های فولی‌آباد بنا به دستور در جنوب شرقی منطقه عمومی سوسنگرد مستقر شدیم و بعداً فهمیدم که برای شرکت در عملیات طریق‌القدس و آزادسازی شهر بستان مهیا می‌شویم؛ البته قبل از آن، عملیات محدودی هم در منطقه دهلاویه به نام عملیات شهید مدنی صورت گرفت. با شروع

۱. تپه‌های ماسه‌ای شمال شرق حمیدیه و اهواز دارای مارهای شاخ‌دار فراوانی بود که سربازان آن‌ها را شکار و در شیشه نگهداری می‌کردند.

۲. امیر سرلشکر قاسمعلی ظهیرنژاد در سال ۱۳۰۳ در اردبیل به دنیا آمد و در سال ۱۳۳۰ وارد دانشکده افسری شد و در سال ۱۳۵۲ با درجه سرتیپ دومی از ارتش بازنشسته شد. پس از انقلاب دوباره به ارتش بازگشت و در زمان ناآرامی‌های کردستان در سال ۱۳۵۸ فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه بود که فرمان محاصره و شلیک توپ بر فراز مهاباد را صادر کرد. وی در سال ۱۳۵۹ به عنوان سرتیپ به فرماندهی ژاندارمری و سپس نیروی زمینی ارتش منصوب شد و در مهر ۱۳۶۰ به سمت ریاست ستاد مشترک ارتش در آمد. ایشان در سال ۱۳۶۶ به درجه سرلشکری نائل آمد و در ۶ آبان ۱۳۶۸ به ریاست گروه مشاوران نظامی فرماندهی کل نیروهای مسلح برگزیده شد. امیر ظهیرنژاد در مقاطع حساسی چون شکستن حصر آبادان و آزادسازی خرمشهر نقش سرنوشت‌سازی را در فرماندهی جنگ به عهده داشت. او در هر مسئولیتی که بود خود را سرباز وطن می‌خواند و به همین دلیل کتابی که از داستان زندگی ایشان منتشر شد سرباز وطن نام گرفت که توسط انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش منتشر شده است. وی در سال ۱۳۷۸ در اثر سکته مغزی دار فانی را وداع گفت و در بهشت‌زهراي تهران به خاک سپرده شد.

عملیات طریق القدس، اجرای آتش توپخانه به خوبی اجرا شد و با پیشروی نیروهای پیاده، گردان توپخانه ما نیز با جابه جایی و استقرار در دهلاویه، امکان شلیک برای پشتیبانی از نیروهای پیاده را فراهم کرد؛ هرچند هواپیماهای دشمن چندین مرتبه آتشبار ما را بمباران کردند و ما برای حفظ جانمان به داخل نهرهای خشک می رفتیم.

با اتمام عملیات، خدمت سربازی من هم به پایان رسید؛ البته ده روز اضافه ماندم تا با پایان عملیات و گردانی که ۲۴ ماه در آن خدمت کرده بودم و با آزادی شهر بستان خاطره خوبی داشته باشم. البته عشق به اسلام و انقلاب و علاقه به میهن باعث شده بود که بسیاری از سربازها بعد از پایان خدمتشان در جبهه بمانند و از نظام مقدس جمهوری اسلامی دفاع کنند از جمله: سرباز وطن خواه که اهل خمینی شهر اصفهان بود، یک ماه قبل از من خدمتش تمام شده بود؛ اما در کسوت بسیجی ماند و در عملیات آزادسازی بستان شرکت کرد. ستوان گودرزی او را در بستان دیده بود و با افتخار این موضوع را برای ما تعریف کرد. عملیات طریق القدس در نیمه اول آذر سال ۱۳۶۰ تمام شد؛ من پس از تسویه حساب، درحالی که به حال بچه های حاضر در منطقه، به ویژه نیروهای بسیجی که مشغول نبرد بودند غبطه می خوردم، به فسا برگشتم. حدود ۱۰ روز در کنار خانواده و دوستان بودم؛ چند روز هم نزد برادرم مجید که شهردار لردگان شده بود رفتم. با توجه به روحیات ورزشی و استقامت بدنی که داشتم، برادرم خیلی اصرار داشت که جذب تربیت بدنی لردگان شوم؛ اما پیشنهادش را رد کردم. از طرفی دلتنگ خانواده بودم و از طرفی دلم می خواست به جبهه برگردم و همچنان به سربازی و دفاع از وطن ادامه بدهم. به خصوص وقتی امام خمینی جوانان را به

حضور در جبهه و دفاع از اسلام دعوت می‌کرد، بی‌تاب‌تر می‌شدم تا به ندایش لبیک بگویم؛ اما هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم و یک‌جورهایی در برزخ انتخاب گیر کرده بودم. ماندن و شروع یک زندگی راحت و بی‌دغدغه یا رفتن و تحمل جنگ با همهٔ سختی‌ها و اتفاقات پیش‌بینی نشده. در فسا، حال و هوای عملیات، اعزام نیرو و تشییع جنازهٔ شهدا فضای شهر را کاملاً عوض کرده بود. یک روز در حال رفتن به سمت خانه بودم که متوجه وانت باری شدم که توی خیابان‌های اصلی شهر می‌گشت و یک نفر هم پشتش ایستاده بود و بلندگو دست گرفته بود و اعلام می‌کرد:

- مردم برای یاری اسلام به پا خیزید، هرکس با هر چه که می‌تواند، یکی با جانش، یکی با مالش، یکی با زبانش، یکی با قلمش...

صدایش برایم آشنا بود. حرف‌هایش مثل پتک توی سرم صدا می‌کرد. انگار جواب سؤالم را گرفته بودم. باید برمی‌گشتم به جبهه و اسلام را یاری می‌دادم. تصمیمم را با خانواده در میان گذاشتم. مادرم با پیرِ روسری گل‌دارش اشک گوشهٔ چشمش را گرفت و گفت: نمی‌دونی تا این دو سال سربازی تو تموم شد چی کشیدم بی‌بی گوشت تنم اوو^۱ شد.

حرفی نزدم که بغضش را خورد و ادامه داد: تو که به اندازهٔ خودت جنگیدی، حالو باید بری سر کار تا برم برات خواستگاری زن بگیرم سرو سامون بگیری...

می‌دانستم زن و کار بهانه است، دل‌نگرانم است. از ارادتی که به امام حسین^(ع) داشت استفاده کردم و گفتم: بی‌بی می‌دونی چرو مسلم

۱. آب.

فرستاده امام حسین^(ع) به کوفه، آخرش تنها موند؟
 نگاه پرسش‌گرانه‌اش را به من دوخت. نگاهم به چین‌های ریزی
 بود که زیر چشم‌هایش افتاده بود.
 - وقتی یزید دید نمی‌تونه مردا رو از میدون به در کنه، دسیسه
 کرد زن‌ها رو فرستاد توی میدون تا شوهراشونو ببرن خونه...
 انگار حرفم را گرفته بود که گفت: من کی باشم که بخوام جلو تو
 رو بگیرم. برو دست خدا همراست.

پس از خداحافظی با خانواده، در روز سی‌ام فروردین ۱۳۶۱
 با مینی‌بوس به همراه حاج حیدر دادجو^۱، حمید صابری^۲، عباس
 کاظمی^۳، اسفندیار نیکومنش^۴، غفاری و جلیل محبی و تعدادی
 بسیجی و پاسدار دیگر به طرف فرودگاه شیراز حرکت کردیم. در
 فرودگاه شیراز، جمعیت عظیمی از تمام مناطق استان فارس برای
 اعزام به منطقه عملیاتی فتح‌المبین آماده اعزام بودند. پس از یک
 سازماندهی، سوار بر یک هواپیمای غول‌پیکر نیروی هوایی ارتش که
 بدون صندلی بود، شدیم. بیش از ۶۰۰ الی ۷۰۰ نفر در هواپیما بودیم.
 مثل اینکه در یک حسینیه یا مسجد نشسته بودیم. داخل هواپیما
 را موکت انداخته بودند و دیوارهای هواپیما پر بود از پرچم‌ها و
 سربندهایی که نام ائمه روی آن بود. فضای هواپیما مرا مجذوب
 خودش کرده بود. هواپیما که از روی زمین بلند شد احساس کردم

۱. بسیجی شهید حاج حیدر دادجو - شهادت در عملیات کربلای ۵ - گردان سلمان لشکر ۳۳ المهدی^(عج).

۲. بسیجی شهید، حمید صابری؛ شهادت در عملیات فتح‌المبین.

۳. سردار شهید عباس کاظمی، فرمانده گردان - شهادت در عملیات والفجر ۲.

۴. برادر حاج اسفندیار نیکومنش اولین مسئول وقت واحد اطلاعات شناسایی توپخانه ۴۲ یونس^(ع)، فرمانده سابق گروه ۵۶ توپخانه‌ی یونس^(ع)، مشاور فعلی استاندار فارس در امور اینترگران.

حسینیه یا مسجد به پرواز درآمد و چیزی از درون من به تپیدن افتاد. نمی دانستم این بار که به عنوان نیروی داوطلب، آنهم بین ۷۰۰ نفر، پایم را به جبهه می گذارم چه خواهد شد؟ یاد و خاطرات سربازی مدام از ذهنم عبور می کرد. به چهره آدم‌هایی که کنارم بودند نگاه می کردم. بعضی‌هایشان خیلی کم سن و سال بودند و هنوز پشت لبشان سبز نشده بود. معلوم بود از سر کلاس‌های درس بلند شده‌اند و به جبهه آمده‌اند. با خودم می‌گفتم این‌ها چه درکی از جبهه دارند. صدای گلوله و غرش هواپیما و خمپاره، دیدن جراحت‌ها و جسد‌های غرق به خون از آن‌ها چه چیزهایی خواهد ساخت. در تفکراتم غرق بودم که یک مداح در ابتدای هواپیما شروع کرد به خواندن اشعار حماسی و بچه‌ها هم با او هم‌نوا شدند. ساعتی بعد در میان شور و ولوله و نوحه‌خوانی بچه‌ها، هواپیمای ما در فرودگاه دزفول به زمین نشست. دوباره سازماندهی شدیم و به طرف شهرک خلخال که مابین اندیمشک و شوش قرار داشت آمدیم و سپس به شوش رفتیم و ابتدا در مدرسه شهید بهشتی مستقر شدیم و سپس با کمپرسی به کنار رودخانه آمدیم، هوا تقریباً گرگ‌ومیش بود؛ هنوز جاگیر نشده بودیم که آتش و برق دهانه‌ای را از طرف نیروهای عراقی دیدم؛ فهمیدم گلوله تویی به سمت ما شلیک شده. فریاد را بالا بردم:

- بخوابید روی زمین... گلوله توپ داره میاد...

همه روی زمین خوابیدند، صدای هولناکی بلند شد. وقتی گردوغبار خوابید از جایمان بلند شدیم که یکی از بچه‌ها گفت: از کجا فهمیدی گلوله داره میاد؟

- من قبلاً سرباز بودم، توی قسمت توپخونه هم بودم...

در عملیات، در نقش کمک تیربارچی در کنار فردی به نام مطوری^۱ قرار گرفتیم. هوا گرگومیش بود که در پشت سر نیروهای خطشکن حرکت کردیم؛ من آشنایی چندانی با تیربار نداشتیم؛ نوار فشنگ را چند دور به کمرم بسته بودم؛ البته یک قبضه کلاشینکف هم با خودم حمل می‌کردم. ساعتی بعد، خطشکن‌ها خط اول را شکسته بودند. از طریق یک یال و تو رفتگی و درحالی‌که بوی علف‌ها و گیاهان بهاری مشامم را نوازش می‌کرد در حال حرکت به جلو بودم که نگاهم به برادر بسیجی رحمان سپهری افتاد. مشغول سلام و احوال‌پرسی بودیم که گلوله‌های دشمن به طرفمان سرازیر شد؛ اما خوشبختانه به ما آسیبی نرسید. گردانی که زودتر از ما به خط زده بود، خط اول را به سرعت پاک‌سازی کرد. وقتی ما به کانال خط اول عراقی‌ها رسیدیم، با انبوهی از اجساد عراقی‌ها روبه‌رو شدیم. بعد از آن با پیشروی سریع نیروهای خودی و مواجهه نشدن با نیروهای دشمن، تا سایت ۴ و ۵ که منهدم شده بود رفتیم. پس از پایان مرحله اول عملیات، برای استراحت به عقب آمدیم و حدود ۶ روز در ارتفاعات یا تنگه زلیجان مستقر شدیم. آنجا برای ما حکم پدافندی داشت. در آنجا زمزمه دعاها و مداحی‌های پرسوز حاج حیدر دادجو که به خاطر سن بالاایش حکم پدری بر ما داشت، هنوز در ذهنم مانده است، به‌ویژه دعای توسلش. در تنگه زلیجان تا حدودی خستگی را از تن بیرون کرده بودیم و باید خودمان را برای مرحله دوم عملیات آماده می‌کردیم؛ تا اینکه پس از چند روز انتظار به منطقه جدیدی که می‌بایست عملیات را آغاز کنیم منتقل شدیم. پس از خواندن نماز مغرب و عشاء و صرف شام که آن‌هم

۱. مطوری از نیروهای خرمشهری ساکن در اردوگاه جنگ‌زدگان فسا بود.

سیبزمینی آب پز بود و دریافت مقداری تنقلات، حرکت ستونی خود را آغاز کردیم؛ اما من به این دلیل که وضویم را حفظ کنم و نیازی به دستشویی نداشته باشم، چیزی نخوردم و به همراه فرمانده‌مان برادر شجاع که اصالتاً تهرانی بود، حرکت کردیم. قرار بود گردان ما بدون درگیری اولیه و دوروزه به پشت خطوط دشمن برسد و پس از دور زدن دشمن به خطوط پشت آن‌ها نفوذ کنیم.

در مرحله دوم عملیات، من فرمانده دسته دوم بودم و افراد دسته، آن‌طور که در ذهنم مانده است، حمید صابری، حاج حیدر دادجو و ابراهیم غفاری بودند. محمدعلی بحرانی^۱، خیاط، بحری^۲ و عسگری هم به من معرفی شدند. به ما تأکید کرده بودند تا در سکوت کامل حرکت کنیم. من به دلیل بزرگ بودن کلاه آهنی، از پوشیدن آن صرف‌نظر کردم؛ فرماندهی ستون پس از طی مسافتی که جلوتر از ما بود، یک چراغ‌قوه را با قطب‌نما، درون گونی پیچیده بود تا نور آن پخش نشود و هر از چند گاهی بتواند مسیر را بررسی کند. در همین مدت کوتاه توقف، بسیجی‌های کم‌سن‌وسال از خستگی زیاد به خواب می‌رفتند؛ سریع بیدارشان می‌کردیم تا از ستون جا نمانند و آن گردان به شکل ستونی به حرکت خود ادامه می‌داد. عباس کاظمی در آن شب مرتباً به بچه‌ها امید می‌داد؛ با صدای خفه‌ای در بین بچه‌ها رد می‌شد و به چراغ‌های پاسگاه فکه که از دور سوسو می‌زدند، اشاره می‌کرد و می‌گفت: «بچه‌ها این چراغ‌ها که سوسو می‌زنه، پاسگاه فکه است؛ تا اون‌جا راهی نداریم. صبح که ان‌شاءالله رسیدیم، یک نوشابه تگری می‌خوریم». هنگام اذان صبح، هنوز

۱. شهید محمدعلی بحرانی از خانواده‌های جنگ‌زده خوزستانی که در جنگ تحمیلی به فسا مهاجرت کرده بودند. قبر مطهرش در گلزار شهدای فسا قرار دارد.

۲. خیاط و بحری در همین عملیات به اسارت در آمدند.

وضوی شب گذشته را حفظ کرده بودم، با پوتین سریع نمازم را خواندم. خبر دادند که به چند آرپی جی زن ماهر نیاز است، امیر مختار مهمان دوست^۱، علی اکبر امینی نژاد^۲ و چند نفر دیگر که اسمشان در ذهنم نمانده است داوطلب شدند و به موضع دیگری رفتند. ما هم با روشن شدن هوا، در لابه لای تپه‌ماهورها حرکت کردیم.

با شنیدن صدای تیراندازی در جناح سمت راست، اعلام شد که تیپ ۱۷ علی ابن ابیطالب قم در منطقه برغازی با میدان مین مواجه شده و درگیری خود را با دشمن شروع کرده است؛ ما هم برای دور زدن عقبه دشمن به جلو حرکت کردیم. در همین مسیر، گلوله‌هایی که بین آن‌ها رد و بدل می‌شد، از بالای سر ما عبور می‌کرد، به همین علت مجبور بودیم مدام سر خود را در حین حرکت بلند کنیم. بیشتر بچه‌ها قمقمه‌هایشان خالی شده بود؛ تنها قمقمه من دست نخورده بود. در حد یک سر قمقمه و در حین حرکت به بچه‌ها آب دادم. در حالی که داشتیم دعای وحدت می‌خواندیم، برادر بحرانی که جلوی من حرکت می‌کرد هدف اصابت یک گلوله از ناحیه ران پا قرار گرفت. سریع چفیه‌ام را محکم به پایش بستم و به راهمان ادامه دادیم تا به یک خاک‌ریز کوتاه که مقر عراقی‌ها بود رسیدیم. طبق دستور فرمانده باید همان‌جا می‌ماندیم تا فرمانده کسب تکلیف کند. این محل ظاهراً متعلق به عقبه و محل استراحت یکی از یگان‌های عراقی بود که با یک خاک‌ریز کوتاه ۵۰ سانتی‌متری احداث شده بود. در یک کیلومتری مان یک قبضه کاتیوشا در حال شلیک بر روی خط مقدم بود و موشک‌های آن از بالای سر ما رد می‌شد. اطراف را نگاه می‌کردم که نگاهم افتاد به یک ماشین ایفای عراقی که روی

۱. سردار شهید امیر مختار مهمان دوست، شهادت در سال ۱۳۶۱، فکه.

۲. سردار شهید علی اکبر امینی نژاد، شهادت در عملیات رمضان.

یک سکوی شیب‌دار روبه‌رویمان توقف کرده بود و ۸۷ نفر عراقی بدون سلاح با تعجب و شگفت‌زده ما را نگاه می‌کردند. ما با وجودی که اسلحه داشتیم به سمتشان شلیک نکردیم. در همین حین صدای یکی از بچه‌ها بلند شد:

- یه تانک عراقی داره از روبه‌رو میاد...

نگاهمان که به جلو کشیده شده بود عراقی‌ها فرار کردند. تانک با هر شلیک قصد پاک کردن خاک‌ریزها را داشت. یک تک‌تیرانداز هم کنار تانک می‌آمد و هرازگاهی شلیک می‌کرد. به نظر می‌رسید که تانک خیلی گلوله ندارد و هر ۵ دقیقه یک‌بار شلیک می‌کند. همان لحظه برادر شجاع، فرمانده گردان همراه با بی‌سیمچی خودش برادر مطوری، درحالی‌که یک آرپی‌جی زن را با خود همراه کرده بود، قصد داشتند تانک را از بغل منهدم کنند؛ اما آرپی‌جی عمل نکرد. بعد از برگشت آرپی‌جی زن متوجه شدیم چکاننده اسلحه مشکل‌دار شده بود. لحظات نفس‌گیری بود. خبرهای منابره شده گواه آن بود که خطوط اول عراق در ساعات اولیه به تصرف رزمندگان ایرانی درآمده و تعداد ۷۰۰ اسیر عراقی گرفته بودند. با بالا آمدن آفتاب، به شدت گرما اضافه و بر تشنگی بچه‌ها افزوده می‌شد. ساعت حدود ۸ صبح بود که دستور برگشت به عقب صادر شد. دولادولا از پشت خاک‌ریزها حرکت کردیم. نگاهم افتاد به برادر خیاط که آرپی‌جی داشت و خستگی از سر و روی لاغر و تکیه‌اش می‌بارید. رفتم و آرپی‌جی را از دستش گرفتم. ۲۰۰ متر جلوتر رفته بودیم. دیگر از دسته و گروهان و ساماندهی خبری نبود. در حین عبور به سمت عقب و به انتهای مقر عراقی‌ها با یک ظرف فلزی پر از آب که معلوم بود در آن پنیر نگهداری می‌شد و متعلق به عراقی‌ها بود،

مواجه شدیم. من که آب قمقمه‌ام را قبلاً به نیروهای بسیجی کم سن و سال دسته‌ام داده بودم، قمقمه‌ام را پر کردم. شجاع، فرمانده گردان هم با آقای مطوری که بی‌سیمچی‌اش بود رسیدند؛ مقداری آب هم به ایشان دادم. در انتهای مقر به یک سنگر که به افسران عراقی تعلق داشت و با چندین تخت مجهز شده بود رسیدیم. من به شدت گرسنه بودم و به دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتم که یک پاکت شیرینی نارگیلی و یک رادیوی سونی جیبی دیدم. آن‌ها را برداشتم و بیرون آمدم. در چند متری سنگر، یک تانکر چرخ‌دار آب دیدم. بچه‌ها با ولع قمقمه‌های خود را پر می‌کردند. برادران زهدات و فرهند هم بر روی زمین نشسته بودند؛ شیرینی نارگیلی را به آن‌ها تعارف کردم، بعد از خوردن شیرینی‌ها پشیمان شدم، زیرا به قدری شیرین بود که تشنگی‌مان را مضاعف کرد.

تانک عراقی با مشاهده عقب‌نشینی بچه‌ها، جهتش را به سمت بچه‌ها و تانکر چرخ‌دار برگرداند؛ ولی شاید فهمید که نیروها دارند عقب‌نشینی می‌کنند و بعداً به این تانکر چرخ‌دار نیاز می‌شود؛ به همین دلیل شلیک نکرد؛ اما سرباز کلاشینکف به دست که در پناه تانک بود، گهگاهی به سمت بچه‌ها شلیک می‌کرد. برادر عسگری از بچه‌های عشایر را دیدم که یک پلاستیک دسته‌دار پر از سیگار کرده بود و یک بسیجی میان‌سال ورزیده هم دو سه عدد اورکت امریکایی و دو قبضه کلاشینکف را روی شانه‌اش حمل می‌کرد. همه سردرگم بودند، عده‌ای هم بی‌خیال نشسته بودند. بسیجی میان‌سال با اشاره دست، یک تپه مرتفع در شرق را که شاید ۳-۴ ساعت با ما فاصله داشت نشان داد و گفت: «من قبلاً تا اونجا برای شناسایی رفته‌ام؛ اگر با من بیایید از اونجا به بعد شما رو راهنمایی می‌کنم.»

۱۶ نفرمان با او حرکت کردیم. از شدت گرسنگی، به سختی بر روی ماسه‌ها حرکت می‌کردیم. یکی از بچه‌های جهرم به نام رحمانیان^۱ که بسیار ورزیده بود و عسگری که از عشایر بود ما را همراهی می‌کردند. ساعت ۱۲ ظهر به ارتفاع رسیدیم. گرسنگی و تشنگی امانمان را بریده بود. با ولع به دنبال غذا و آب بودیم که ناگهان از سمت چپ منطقه، صدای شنی تانک در گوشمان پیچید. سر بلند کردم، تعدادی تانک را دیدم که به سمت ارتفاع بلندی که ما تازه به آنجا رسیده بودیم در حال حرکت‌اند؛ هول و ولا افتاد توی جانمان.

- آگه همین جا بمونیم اسیر می‌شیم...

- شهادت بهتر از اسارت، باهاشون می‌جنگیم...

- با این وضعیت احتمال اسارت بیشتر از شهادت... ما که مهمات

زیادی نداریم...

- چاره چیه؟

مسیر خود را به سمت شرق که معلوم بود جای تردد نیروها در قبل بوده است ادامه دادیم. ساعت نزدیک یک بعدازظهر بود، آفتاب آتش می‌ریخت و لب‌های ترک‌خورده بچه‌ها را نوازش می‌داد. صدای یا حسین^(ع) روی لب بچه‌ها بلند بود. مرتب در دل مصائب عاشورا را با غم و اندوه فراوان یاد می‌کردم. انگار همه داشتیم با یادآوری واقعه عاشورا خودمان را تسلی می‌دادیم. در ادامه مسیر به یک دوراهی رسیدیم. مانده بودیم که به کدام طرف برویم.

- بچه‌ها باید از راست برویم، اونجا احتمالش هست به نیروهای

خودی بخوریم.

- بهتره از چپ برویم چون ردلاستیک ماشین روی جاده هست،

۱. آزاده سرافراز عبدالمجید رحمانیان در همین عملیات به اسارت نیروهای بعثی درآمد.

احتمالاً بچه‌های خودمون...

- از کجا معلوم؟ شاید بخوریم به عراقی‌ها!

بحث بالا گرفته بود و هرکسی چیزی می‌گفت. قبله‌نمای کوچکی که در جیب داشتم نشان دادم و گفتم ما باید برخلاف جهتی که قبله‌نما نشان می‌دهد برویم. پس از بررسی منطقه با قطب‌نما مقداری در مسیر رفتیم که صدای غرش و تردد تعدادی خودروی کمپرسی را در حالی که داشتند از جاده‌ای در دوردست عبور می‌کردند شنیدیم. از ظاهر کمپرسی فهمیدیم که مال نیروهای خودی است. تنها طلبی که در آن وضعیت داشتیم آب بود. با آینه کوچکی که در جیب داشتم مشغول علامت دادن به کمپرسی شدم و او پس از متوجه شدن منظور ما به طرفمان آمد. او هم تنها مقداری یخ به همراه داشت؛ نصف قالب یخ به ما داد که با آن تا حدودی تشنگی مان را برطرف کردیم. عطشمان که خوابید رو کردم به راننده جوان و گفتم: کاکو یه عده از بچه‌های ما از تشنگی نتونستن ادامه بدن، توی راه موندن، بریم دنبالشون، می‌ترسیم از تشنگی هلاک بشن... اجرت با امام حسین^(ع).

راننده به مسیری که ما آدرس دادیم حرکت کرد و ما هم به مسیر خودمان ادامه دادیم تا اینکه ساعت یک و نیم بعد از ظهر به خاک‌ریز اول عراقی‌ها که به تصرف رزمندگان درآمده بود رسیدیم. به هیچ‌چیز فکر نمی‌کردیم و فقط دنبال غذا و آب بودیم. سوار ماشین‌های سنگینی که پر از اسیر بود، شدیم و به نزدیکی آشپزخانه‌ای که متعلق به تیپ ۳۳ المهدی^(عج) بود رسیدیم. فکر و مغزمان دیگر کار نمی‌کرد. نمی‌دانستیم مابقی بچه‌ها که از مسیر دیگری رفته‌اند، به کجا رسیده‌اند. با رسیدن به مقر عقبه تیپ، وارد آشپزخانه شدیم. از فرط

تشنگی یک ظرف ۲۰ لیتری آب را خوردیم. آشپزها که وضع ما را دیدند، یک سینی خرما پلو جلویمان گذاشتند؛ اما وقتی خوردن غیرطبیعی ما را دیدند، سینی را برداشتند تا بتوانیم خودمان را مهار کنیم. بعد از خوردن غذا، از شدت خستگی خوابمان برد. نزدیک ساعت ۶ بعدازظهر، بیدار شدیم. تعداد زیادی از بچه‌ها از مسیرهای مختلف و هرکدام به شکلی خود را به عقب رسانیده بودند. بعد از گرفتن آمار، باخبر شدیم محمدعلی بحرانی هم که صبح زود زخمی شده بود به شهادت رسیده است. تعداد ۵ نفر از دسته‌ای که من در آن بودم شهید و تعداد ۵ نفر هم اسیر شده‌اند؛ عده‌ای هم از فرط تشنگی، بی‌هوش و شهید شده بودند. بغض داشتم و دنبال جای خلوتی می‌گشتم تا خالی‌اش کنم. به سمت نمازخانه رفتم. بچه‌ها در تاریکی نوحه می‌خواندند و گریه می‌کردند. من هم گوشه‌ای نشستم و بغضم را باریدم درحالی‌که داشتم تمام خاطرات گذشته را از ذهنم عبور می‌دادم.

مرحله‌های بعدی عملیات ادامه داشت. نیروهای اعزامی از اصفهان با شنیدن خبر شهادت بسیجی‌ها - از تشنگی - کلمن‌های آب یخ را به تعداد زیادی مهیا کرده بودند. بآنکه خسته بودیم برای آب‌رسانی به آن نیروها پیوستیم و با یک دستگاه پی‌ام‌پی آب‌ها را به خطوط مقدم بردیم. راننده پی‌ام‌پی آقای گل‌آرایش از بچه‌های شیراز بود. بعد از توزیع آب، به رزمندگان پیوستیم. با رسیدن به یکی از ارتفاعات مشرف به منطقه جسدهایی از نیروهای خودی با لباس‌های پلنگی دیدیم که روی رمل‌ها افتاده بودند و معلوم بود از خط‌شکن‌های هجومی اول بوده‌اند که شهید شدند. پس از این ماجرا بر روی بلندترین نقطه قرار گرفتیم. در ابتدای استقرار بر روی

این یال ارتفاع، با شلیک یک گلولهٔ تانک دو نفر هدف قرار گرفتند و جلوی ما به پایین پرتاب شدند که ظاهراً یکی از آن‌ها عراقی بود که از قبل کشته شده بود. در سمت راستم حاج محمود ستوده^۱ را دیدم که عده‌ای را از سمت راست ارتفاع هدایت می‌کرد؛ اسفندیار نیکومنش هم عراقی‌های داخل دشت را با کلاشینکف هدف قرار می‌داد. یک جعبه مهمات فشنگ کلاش نزدیکم بود، بلافاصله مشغول پر کردن خشاب شدم تا برادر نیکومنش بی‌وقفه شلیک کند. بعد از لحظه‌ای بلند شدم تا منطقه را نگاه کنم؛ یک فشنگ کلاش به قفسهٔ سینه‌ام اصابت کرد؛ درد شدیدی احساس کردم. لحظه‌ای مجروحیت به ذهنم خطور کرد؛ اما وقتی به بدنم نگاه کردم و اثری از جراحت ندیدم فهمیدم بیشتر به دلیل مسافت زیاد و افت گلوله بوده است، البته مرمی فشنگ کلاشینکف به روی زمین افتاد. پس از استقرار در نزدیکی‌های فکه من با دامادمان حسین کریمی مشغول صحبت بودم که یکی از رزمنده‌ها با حالتی آشفته به سراغم آمد و با بغض و اندوه گفت: «محمدعلی کریمی شهید شد!» حسین کریمی که برادر ایشان بود، با شنیدن این خبر، شوکه شده بود و خیره به من نگاه می‌کرد. پس از پایان عملیات فتح‌المبین، من با برادران ناصری^۲ و ایوب جمشیدی^۳ به مدرسهٔ شهید رجایی در اطراف پل نادری اهواز که مقر عقبهٔ تیپ ۳۳ المهدی (عج) محسوب می‌شد، آمدم. بیشتر بچه‌های اهل فسا تسویه کرده و به شهرستان رفته بودند؛ ما چند نفر هم به هوای عملیات دوباره و آزادسازی خرمشهر - باینکه برگ امریه‌ای

۱. سردار شهید حاج محمود ستوده، قائم‌مقام لشکر ۳۳ المهدی (عج) که در عملیات بدر به شهادت رسید.

۲. سردار ناصری، شاغل در ستاد کل نیروهای مسلح.

۳. سردار شهید ایوب جمشیدی، شهادت در عملیات کربلای ۴، واحد اطلاعات لشکر ۳۳ المهدی (عج).

هم نداشتیم - در جبهه ماندیم. شنیدیم که بچه‌های تیپ المهدی مشغول سازماندهی دوباره نیروها هستند؛ خودمان را به امور پرسنلی نیروها رساندیم. اضطراب این را داشتیم که ما را در تیپ خودشان راه ندهند. به محض ورود به بخش پرسنلی یک آن چهره آشنایی دیدم. باهم سلام و احوالپرسی کردیم. فهمیدیم آقای جمالی^۱ امور پرسنلی نیروها را پی‌گیری می‌کند. این آشنایی سبب شد بدون هیچ دردمندی وارد تیپ شویم. من و ناصری بی‌سیمچی محمود صابریان که فرمانده گروهان ما محسوب می‌شد؛ شدیم. در روز اول استقرار ما در منطقه عملیاتی بیت‌المقدس و قبل از شروع عملیات، بچه‌های فارس و آذربایجان تجمع بزرگی کرده بودند و سخنران هم آقای بود که بعدها از زبان برادر عبدالعلی نجفی^۲ شنیدم، سید یحیی رحیم صفوی بوده است. جمله‌ای که دقیقاً از ایشان در ذهنم مانده است این بود: «بچه‌ها می‌تونین برگردین به شهرتون و بگین خرمشهر رو آزاد نکردین؟ چی می‌خواین جواب بدین... اصلاً روی رفتن دارین؟...». چون عملیات آزادسازی خرمشهر چند مرحله به تأخیر افتاده بود بیم این می‌رفت که بچه‌ها به شهرهای خودشان برگردند. پس از پایان صحبت‌های رحیم صفوی من در آنجا به همراه برادران حسین و جلیل اسلامی^۳، مرتضی جاویدی^۴، حاج محمود ستوده

۱. سرتیپ پاسدار دکتر محمدجواد جمالی، نماینده سابق مردم شهرستان فسا در مجلس شورای اسلامی.

۲. سرتیپ پاسدار عبدالعلی نجفی از فرماندهان سپاه و فرمانده سابق سپاه انصار المهدی.

۳. سردار شهید حسین اسلامی، جانشین طرح و عملیات لشکر ۳۳ المهدی (عج)، شهادت عملیات والفجر ۸، سردار شهید جلیل اسلامی فرمانده و بنیان‌گذار گردان فجر، لشکر ۳۳ المهدی، شهادت عملیات بدر.

۴. سردار شهید مرتضی جاویدی، فرمانده گردان فجر، لشکر ۳۳ المهدی (عج) - شهادت در عملیات کربلای ۵.

و حاج عبدالله محسن‌نیا^۱ ساماندهی شدیم و در آن هوای گرم و شرجی به پشت یک خط در پاسگاه زید و طلایه منتقل شدیم. قرار بود یک گروه از سمت دیگر و ما از سمت دیگری بیایم و ۴ روز در آنجا ماندیم. طی چند روزی که در خط مستقر بودیم، بسیجی کم سن و سالی به نام مسعود خاکی^۲ بود که خبرنگاران و عکاسان از او عکس، فیلم و مصاحبه تهیه می‌کردند. این بسیجی کم سن و سال به‌رغم جنه کوچکش، بسیار باانگیزه و پرنشاط بود؛ جوری حرف می‌زد که انگار انسانی کامل و با تجربه است؛ وقتی در چشم‌هایش نگاه می‌کردیم، ذره‌ای ترس و اضطراب نداشت. گاهی در همین منطقه، آتش دشمن به حدی زیاد می‌شد که با سرنیزه، چاله‌هایی می‌کنندیم و برای در امان ماندن از ترکش‌ها و گلوله‌های دشمن، در آن‌ها پناه می‌گرفتیم. البته این چاله‌ها این ویژگی را هم داشت که در هوای گرم و شرجی شدید تا حدودی بدنمان را خنک می‌کرد و باعث می‌شد کمتر گرما را حس کنیم.

در مرحله دوم عملیات، یک شب در سکوت کامل و با چراغ خاموش ما را به نقطه نامعلومی برای عملیات منتقل کردند؛ البته بنا به دلایلی که متوجه آن نشدم عملیات لغو شد و مجدداً به عقب آمدیم. در میان راه، تویوتای حامل بسیجیان درون یکی از حفره‌های ایجاد شده مربوط به گلوله کاتیوشا افتاد؛ من هم که در قسمت بار نشسته بودم، برای خودم و همراهانم خیلی نگران شدم؛ اما خوشبختانه به خیر گذشت و ما به عقب آمدیم و برای مرحله بعدی عملیات آماده

۱. سرتیپ پاسدار حاج عبدالله محسن‌نیا، مسئول آماد و پشتیبانی لشکر ۳۳ المهدی (عج) در سال‌های دفاع مقدس.

۲. بسیجی شهید مسعود خاکی از دانش آموزان تیزهوش رشته ریاضی فیزیک دبیرستان آیت‌الله سعیدی فسا، شهادت عملیات کربلای ۴ - گردان فجر، لشکر ۳۳ المهدی (عج).

شدیم. در سازماندهی جدید و شرکت دوباره در عملیات، این بار پس از استراحت، به طرف پاسگاه جفیر و شهابی آمدیم و در محل یکی از قرارگاه‌های تخلیه‌شدهٔ عراق مستقر شدیم. در آنجا چند روزنامهٔ عراقی دیدم که عکس عده‌ای از اسرای ایرانی مربوط به عملیات فکه را چاپ کرده بود. با دقت آن را نگاه کردم و عکس کریم بحری و خیاط را که در عملیات قبلی در گردان ما بودند دیدم. سریع، روزنامه را به دوستان دادم تا به فسا ببرند و خانواده‌هایشان را از نگرانی نجات دهند. شب بود؛ در سکوت محض به صورت ستونی، حرکت کردیم. قرار شد که گروهان عبدالعلی نجفی و حسین اسلامی از یک مسیر و گروهان ما از مسیر دیگر وارد شود تا از دو طرف، عراقی‌ها را قیچی کنیم و برای هماهنگی کارمان هم رمز پژو - ژیان^۱ را انتخاب کرده بودیم.

در حین حرکت ما، نیروهای بعثی، پشت سر هم منور می‌زدند؛ ما هم که انگار عادت کرده بودیم، با دیدن گلوله‌های منور، سریع می‌خوابیدیم و پس از خاموش شدن دوباره به حرکتمان ادامه می‌دادیم. تا نزدیکی‌های صبح، در حال حرکت بودیم و پس از آرام‌تر شدن منطقه، به نقطهٔ اصلی تلافی رسیدیم. پس از اعلام رمز، صمد پروین، مرتضی جاویدی، حسین اسلامی و عبدالعلی نجفی را دیدیم. عراقی‌ها منطقه را تخلیه و عقب‌نشینی کرده بودند؛ البته ۳ نفر از نیروهای ما اشتباهی به سمت عراق رفته بودند که پس از ۲۴ ساعت نجات پیدا می‌کنند. به دنبال آن، خط ۳ کیلومتری تازه تصرف شده را برای پدافند کامل تحویل گرفتیم. برادر غلامعباس

۱. علت انتخاب رمز پژو - ژیان این بود که حرف پ و ژ در زبان عربی وجود نداشت و عراقی‌ها نمی‌توانستند این دو واژه را درست تلفظ کنند.

عباسعلی زاده^۱، همیشه یک مفاتیح کوچکی با خود داشت و هر وقت موقعیتی گیر می‌آورد می‌خواند. در این خط با دعاهای پرسوز و صدای دل‌انگیزش همه را تحت‌تأثیر قرار داده بود؛ وقتی شروع به دعا خواندن می‌کرد، جذبه‌ای در نوایش بود که روح از تن شنونده می‌ربود؛ سراپا گوش می‌شدیم و جمعیت ناله می‌کردند و اشک می‌ریختند. شب‌هنگام ما را پشت خاک‌ریزهای بسیار کوتاهی، قرار دادند. قرار شد آنجا مستقر باشیم و نگهبانی بدهیم. خاک‌ریزها به خاطر گرمای روز، سایبان T شکل داشت. دو نفر دو نفر داخل آن می‌نشستیم و نگهبانی می‌دادیم. هوا که روشن شد، حواسمان رفت به کلاه آهنی و پیشانی‌بندها و تکه‌هایی از لباس‌های سپاه که روی خاک‌ریزها ریخته شده بود. در بعضی از قسمت‌ها، زمین، دست‌خورده به نظر می‌رسید. مانده بودیم این‌همه کلاه و پیشانی‌بند اینجا چه می‌کند. دوساعتی گذشته بود که یک ماشین وارد منطقه شد. چند نفری از ماشین‌ها پیاده شدند و شروع کردند به کندن زمین. ماجرا را پی‌گیری کردم، متوجه شدم چند روز پیش، این قسمت در اختیار رزمندگان لشکر ۱۶ قدس و بچه‌های گیلان بوده، عراقی‌ها با تانک و نفربر بچه‌ها را که حدود ۷۰-۸۰ نفر بوده‌اند، غافل‌گیر و به وضعیت بسیار فجیعی به شهادت می‌رسانند و در همان‌جا اجسادشان را دفن می‌کنند. اکنون که خط را از عراق گرفته بودیم و در اختیار ما بود، پدران این شهدا برای شناسایی پیکر فرزندان‌شان آمده بودند. جسدها که از دل خاک بیرون می‌آمد، پدرها زانوهایشان سست می‌شد و بالای سر جنازه فرزندان‌شان گریه می‌کردند. جنازه‌هایی که چند روز روی زمین مانده بود را در آغوش

۱. شهید غلامعباس عباسعلی زاده متولد ۱۳۴۰/۱۲/۲۸، شهادت ۱۳۶۱/۷/۲۰.

می‌کشیدند و ناله سر می‌دادند. با خود فکر می‌کردم که چقدر سخت است پارهٔ جگرت را از دل خاک بیرون بکشی و بعد بخواهی با دست خودت به دل خاک بسپاری. آن‌هم فرزندی که روزی او را در آغوش گذاشتند و برای بودنش تبریک‌ها نثارت کردند. دلخوش بودی یک روز عصای دستت می‌شود و با بودنش تمام تلخی‌های دوران پیری رنگ می‌بازد. صحنه‌های ناراحت‌کننده‌ای در حال عبور بود و توی دل‌ها ماتی عجیب. عصر بود که صدای بلندگوی نصب شده بر روی ماشین تبلیغات تمام حواس‌ها را به خودش جذب کرد درحالی‌که مدام در بلندگو اعلام می‌کرد: «خرمشهر آزاد شد». خنده روی لب‌های بچه‌ها جا خوش کرد و خوشی این خبر به شکم‌های گرسنهٔ ما هم حالی داد و با غذا و میوه و کمپوت پر شد. بعد از آن هم دیداری با آیت‌الله طبسی^۱ داشتیم و پس از بازدید از شهر ویران‌شدهٔ هویزه برای استراحت و دیدار خانواده‌مان به فسا آمدیم.

۱. تولیت سابق آستان قدس رضوی که مسئولیت بازسازی شهر هویزه را به عهده داشت.

آتشبار هشتم

لباس مقدس

در مدت حضور ۲۰ روزهام در فسا، بیشتر با افرادی که در عملیات باهم بودیم، مثل اسفندیار نیکومنش، عباس کاظمی و یعقوب صادقی^۱ در ارتباط بودم؛ تا اینکه یعقوب صادقی و عباس عباس فرد پیشنهاد عضویت پاسدار رسمی سپاه پاسداران را به من دادند؛ و من هم از خدا خواسته با شور و اشتیاق فراوان پذیرفتم و پس از پر کردن برگ درخواست که عباس عباس فرد معرفم بود^۲، آن را تکمیل و امضا کردم. پس از گذشت ۱۰ روز، برای آموزش دوره^۳ پاسداری، در ۲۷ خرداد ۱۳۶۱ به پادگان شهید عبدالله مسگر شیراز رفتم. در پادگان شهید مسگر^۴ از هم دوره‌ای‌هایم افرادی مثل محسن فتحیان، اصغر فلاح‌زاده، گل‌آرایش و غلامعباس عباسعلی‌زاده حضور داشتند. آقایان منطقی، غلامحسین غیب‌پرور^۴ و

۱. پاسدار شهید یعقوب صادقی - شهادت عملیات والفجر ۲.

۲. بعدها که پیگیر پرونده اولیه پاسداری‌ام بودم، دستخط شهید عباس فرد را روی پرونده‌ام دیدم که با بزرگواری خاص خود نوشته بود: «من غلامعلی سپهری را بیشتر از خودم قبول دارم و ایشان را برای عضویت رسمی سپاه تأیید می‌نمایم».

۳. بعدها نامش به پادگان امام حسین^(ع) تغییر یافت.

۴. سرتیپ پاسدار غلامحسین غیب‌پرور فرمانده سابق سپاه فجر فارس و لشکر ۲۵ کربلا. معاون سابق آموزش نظامی نیروی زمینی سپاه و فرمانده سابق نیروی مقاومت بسیج.

خسرو کوه مره‌ای^۱ از مربیان باتجربه و پرتلاشی بودند که در کنار آموزش نظامی، دربارهٔ مسائل عقیدتی، احکام، ولایت فقیه و حدیث سلسله الذهب برایمان می‌گفتند. من به دلیل حفظ کردن و یادگیری احادیث در میان هم‌دوره‌ای‌هایم بارها تشویق شدم. در آنجا تلاش می‌کردم با توجه به داشتن کارت پایان خدمت سربازی از دورهٔ آموزش معاف شوم؛ اما نتیجه‌ای نداشت و به‌اجبار آموزش نظامی را در میان ۴۰۰ نفر از پاسدارانی که از سراسر استان فارس آمده بودند شروع کردم. این دورهٔ آموزشی با هدف ورزیده شدن نیروها بسیار سخت برگزار می‌شد. در کنار کلاس‌های عقیدتی، در کلاس‌های تاکتیک، با مربی‌گری یکی از نیروهای ارتش به نام قاسمی هم شرکت می‌کردیم. ایشان از نیروهای ارتشی بود و چون تجربیات مفید و ارزشمندی داشت او را به سپاه منتقل کرده بودند. یکی از مربیان بسیار چابک و توانمند هم که دوره‌های کوهستان را تدریس می‌کرد، حمیدرضا فرخی^۲ بود. او در عملیات راپل تبحر بالایی داشت و زبانزد همه بود. در هنگام برنامهٔ رزم شبانه و خشم شب با شنیدن صدای سوت مربیان یا گلوله‌های گازی باید کمتر از یک دقیقه با پوتین در پایین ساختمان آسایشگاه حاضر می‌شدیم. من به دلیل انجام خدمت سربازی این کار برایم بسیار عادی بود، گاهی پوتینم را به دستم می‌گرفتم و بعد از رسیدن به محوطه می‌پوشیدم. عدهٔ زیادی به علت سختی‌های دوره، انصراف دادند. برادر عباسعلی زاده در یکی از همین رزم‌های شبانه پوتین نیاورده بود و با پای برهنه، روی قیرهای تازه

۱. سرتیپ پاسدار خسرو کوه‌مره‌ای، فرمانده سابق دانشکدهٔ علوم و فنون زرهی نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

۲. سردار شهید حمیدرضا فرخی مسئول واحد آموزش لشکر ۳۳ المهدی (عج) و قرارگاه نوح. شهادت اسفند ۱۳۶۳، عملیات بدر، شرق دجله.

پاشیده شده می‌دوید و تمرین می‌کرد تا حدی که پاهایش تاول زده بود. ایشان انسان پاک و وارسته‌ای بود و همیشه یک مفاتیح کوچک در جیب لباس‌های خاکی‌اش داشت و در بیشتر مواقع به دعا خواندن و ذکر گفتن مشغول بود. در هفته آخر آموزشی شب‌هنگام، رزمایش اسارت دشمن فرضی را در منطقه‌ای واقع در کوهستان‌های پشت دروازه قرآن داشتیم. بچه‌ها می‌خواستند سلاح من را بگیرند و اسیرم کنند؛ ولی به دلیل قدرت بدنی و آموزش‌های خوبی که در سربازی دیده بودم به هیچ شیوه‌ای نتوانستند بر من غلبه کنند. در روزهای پایانی آموزش، ما را برای اردوی عملی به کوه بامو در اطراف پادگان زرهی سپاه در نزدیکی دروازه قرآن بردند. آنجا ما برنامه انفجار و خشم شب داشتیم. پس از اردوی چندروزه باید از محل آموزش تا پادگان امام حسین^(ع) را پیاده طی می‌کردیم. در حال آماده شدن برای راهپیمایی بودم که مسئولان آموزش، یک فهرست ۲۵ نفره را اعلام کردند؛ اسم من هم در آن فهرست بود. وقتی سوار اتوبوس شدیم، گفتند: «شما ۲۵ نفر برای آموزش دوره حفاظت شخصیت‌ها باید به قم برین...». با شنیدن این حرف غم سنگینی به دلم نشست. دلم نمی‌خواست از جبهه و مبارزه دور باشم. همه‌اش دعا می‌کردم این مسئولیت از سرم برداشته شود. با خودم می‌گفتم می‌روم و صحبت می‌کنم تا بگذارند همین‌جا بمانم؛ اما بعد با خودم می‌گفتم اگر از همین‌الان سر ناسازگاری بگذارم دیدگاه‌ها نسبت به من تغییر می‌کند و بی‌خیال می‌شدم. پس از رسیدن به پادگان امام حسین^(ع) و کم شدن سهمیه، طی یک قرعه‌کشی دیگر، اسامی ۲۵ نفری به ۱۵ نفر کاهش یافت. موقع خواندن اسامی دل توی دلم نبود. وقتی اسامی تمام شد و اسم من داخلش نبود، ذوق‌زده شدم و خدا را شکر

کردم و خوشحالی‌ام دوچندان شده بود چراکه از راهپیمایی سخت صبح هم معاف شده بودم و می‌توانستم به طرف آسایشگاه بروم و استراحت کنم. ساعت ۲ بامداد بود که با صدای مهمه پاسدارهایی که با بدن‌های کوفته و خسته از راهپیمایی برگشته بودند، بیدار شدم. پس از پایان دوره آموزش و مرخصی چندروزه برای تقسیم‌بندی مجدد به پادگان امام حسین^(ع) شیراز آمدم. در این تقسیم‌بندی، آقایان اصغر فلاح‌زاده^۱ و محسن فتحیان^۲ به واحد زرهی معرفی شدند و من به دلیل گذراندن دوره توپخانه در زمان سربازی، به واحد توپخانه لشکر ۱۹ فجر معرفی شدم و با افراد دیگری مانند آقای شیرازی که اهل آباءه بود و برادران بهرام قاسمی^۳ و جلیل صفرزاده از شیراز به پایگاه شهید باهنر اهواز منتقل شدیم. در پایگاه شهید باهنر، چند روزی ماندیم تا محل اعزام نیروها معلوم شود. پایگاه، نزدیک پادگان شهید بهشتی قرار داشت و یک مرکز تحقیقاتی هم که کلکسیون کاملی از درخت‌های نخل ثمردار بود در نزدیکی پایگاه قرار گرفته بود. از ماجراهای اقامت چندروزه ما در این پادگان، حضور آیت‌الله حائری^۴ امام‌جمعه شیراز بود که از آنجا بازدید و برای ما سخنرانی کردند: «برادرها، رزمنده‌های عزیز، شما از لحظه‌ای که نیت کردی بیای جبهه تا کوله‌پشتی سفرت رو بستی، از در خانه تا به اینجا رسیدی... کوله‌پشتی شما پر از ثواب شده...»

۱. سرتیپ پاسدار اصغر فلاح زاده از فرماندهان زرهی سپاه پاسداران.
۲. سرهنگ پاسدار محسن فتحیان از رزمندگان و فرماندهان گردان گروه ۵۶ توپخانه یونس^(ع).
۳. سرتیپ پاسدار بهرام قاسمی، فرمانده سابق گروه مهندسی ۴۶ الهادی^(ع).
۴. مرحوم آیت‌الله محی‌الدین حائری شیرازی متولد ۱۲ بهمن ۱۳۱۵ در شیراز. نماینده ولی‌فقیه در فارس و امام‌جمعه شیراز بعد از شهید آیت‌الله عبدالحسین دستغیب. عضو سابق مجلس خبرگان رهبری. ایشان بعد از استعفا از سمت خود به قم رفتند و مشغول تدریس علوم حوزوی شدند و چندی بعد در تاریخ ۲۹ آذر ۱۳۹۶ به دیار باقی شتافتند.

حواست باشه آگه شهید نشدی و دوباره برگشتی شهرت، سوار اتوبوس شدی غیبت می‌کنی، تا رسیدی شهر دروغ می‌گی، نگاه به نامحرم می‌کنی... سعی کنین این اتفاق‌ها نیفته تا کوله‌پشتی پر از ثوابتون خالی نشه...». گاهی هم پیش بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا که کمی پایین‌تر از مقر ما بودند می‌رفتیم و با نوای صادق آهنگران عزاداری می‌کردیم. چند روز بعد، از پایگاه شهید باهنر، به پاسگاه زید در منطقه شلمچه در شرق بصره منتقل شدیم. در آنجا یک آتشبار توپ ۱۳۰ میلی‌متری غنیمتی به فرماندهی برادر رسولی تشکیل شده بود و ما به دستور برادر شیخی که جانشین آتشبار محسوب می‌شد، به طرف قبضه‌های توپ آمدیم و به گروه‌های دو نفره تقسیم شدیم. کار اصلی ما در پای قبضه‌ها نظافت، نگهداری و شلیک‌های درخواستی بود؛ تا اینکه یک روز فردی به نام یعقوب زهدی^۱، برای بازدید و آزمودن نیروها به آنجا آمد. پس از آزمون، من به دلیل تجربیات قبلی که در سربازی درباره توپخانه کسب کرده بودم، به قسمت هدایت آتش منتقل و چند روز بعد برای دوره آموزشی هدایت آتش، به پادگان انرژی اتمی دارخوین معرفی شدم. زمانی که من مشغول گذراندن امورات روزمره و در انتظار تشکیل دوره آموزشی هدایت آتش بودم، برادران شیخی و رسولی، در حال تسویه از توپخانه لشکر ۱۹ فجر بودند، بنابراین مسئولیت هدایت آتشبار به صورت غیررسمی به من واگذار شد و در کنار برادران اسدالله کریمی و مهندس کمال ظل انوار^۲ - از دبیران

۱. سرتیپ پاسدار یعقوب زهدی، فرمانده سابق توپخانه سپاه پاسداران.

۲. سردار شهید مهندس کمال ظل انوار، نیروی بسیجی اعزامی از شیراز؛ مسئول تطبیق آتش گروه ۵۶ توپخانه یونس^۳، شهید کمال ظل انوار در تاریخ ۱۹ دی‌ماه سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه با دو تن از برادرانش جمال و مهدی ظل انوار و دامادشان سردار شهید سید محمد کدخدای در یک شب به فیض شهادت نائل آمدند.

آموزش و پرورش شیراز - که داوطلبانه به جبهه آمده بود، کارها را دنبال می‌کردیم.

با شروع دوره، در کنار دیگر رزمندگان توپخانه‌های تیپ‌ها و لشکرهای دیگر، در دوره، حضور پیدا کردم. در این دوره ۱۵ روزه با مربی دوره آقای مصطفی زینعلی و رزمنده باصفا و خوش اخلاق، محمود چهارباغی^۱ آشنا شدم. همین‌جا بود که من در کلاس‌های نقشه‌خوانی و مقدماتی توپخانه معلومات بسیار خوبی به دست آوردم. پس از اتمام دوره هدایت آتش، در انرژی اتمی، آتشبار توپخانه لشکر ۱۹ فجر به منطقه موسیان و دهلران منتقل شد؛ ما در ارتفاعات شرهانی مستقر شدیم و از آنجا با چشم غیرمسلح می‌توانستیم ارتفاعات علی شرقی و علی غربی را ببینیم. آتشبار ما دقیقاً در کنار تیرک‌های مرزی مستقر و عقبه‌مان شهر دهلران بود. ارتفاع کله‌قندی یکی از محل‌های دیدگاه برای دیده‌بانی بود. شهر الطیب عراق نیز در منطقه روبه‌روی ما بود. تیپ امام سجاد^(ع) هم در خط مقدم مستقر بودند. در آن روزها مهندس کمال ظل‌انوار، گروهی از همکارانش را که اغلب از دبیران با تجربه و مریبان فنی هنرستان‌های شیراز بودند، به منطقه آورده بود. یکی از دبیران به نام مهندس گریست که به زبان عربی تسلط کامل داشت، به کمک برادر یعقوب زهدی^۲ و برادر حسن تهرانی مقدم^۳ کتابچه راهنمای

۱. سرتیپ پاسدار محمود چهارباغی، فرمانده سابق توپخانه و موشکی نیروی زمینی سپاه پاسداران.

۲. برادر یعقوب زهدی بعد از رفتن شهید مقدم جهت راه‌اندازی قسمت موشکی سپاه، جانشین شهید حسن شفیع‌زاده شد.

۳. شهید حسن تهرانی مقدم در ۶ آبان ۱۳۳۸ در محله سرچشمه تهران به دنیا آمد. پس از تحصیلات مقدماتی موفق به اخذ مدرک کاردانی و کارشناسی در رشته مهندسی صنایع شد. وی در اولین روزهای تشکیل سپاه به عضویت آن در آمد و در دوران جنگ نخستین فرمانده توپخانه سپاه و بنیان‌گذار آن بود. پس از مدتی ایشان توپخانه را به برادر حسن شفیع‌زاده

عربی توپ‌های غنیمتی را به فارسی ترجمه می‌کرد؛ همچنین به ابتکار مهندس کمال ظل‌انوار و مهندس ریاضی و همکاری مهندس ترشیزی که از نیروهای ثابت صنایع الکترونیک شیراز بودند، دستگاه هدایت آتش الکترونیکی ساها را طراحی کرده بودند که در ثبت تیر، بسیار قابل توجه بود و ارزش و اهمیت بالایی داشت. کار سازماندهی توپخانه در لشکرها هم کم‌کم کلید خورده بود و با گرفتن توپ‌های غنیمتی فراوان در عملیات فتح‌المبین، فعالیت‌ها از هر جهت شروع شده بود.

یک روز در منطقه دهلران، یکی از بچه‌ها خبر آورد که برادر حسن شفیع‌زاده^۱ برای بازدید و آشنایی با منطقه به نزد دیده‌بانان سید جعفر جعفری^۲ می‌آید. ایشان به محض ورود ابتدا به دیدگاه رفته بود و سپس به محل آتشبار ما آمد. هنوز از راه نرسیده در حالی که لبخند روی لبش بود گفت:

سپرد و خود به یگان موشکی سپاه رفت و مسئولیت آن را به عهده گرفت. ایشان در تشکیل و بنیان‌گذاری فرماندهی موشکی سپاه تأثیرگذار بود. شهید تهرانی مقدم با پایان جنگ وارد تحقیقات و توسعه فعالیت‌های موشکی سپاه پاسداران شد و در سازمان جهاد خودکفایی سپاه به عنوان مسئول سازمان مشغول به کار شد. ساخت چند موشک در واحد موشکی سپاه تحت مدیریت او انجام شد و به همین خاطر ملقب به پدر موشکی ایران شد. ایشان در روز ۲۱ آبان ۱۳۹۰ در ملارد کرج در حالی که برای آزمایش موشکی آماده می‌شد بر اثر انفجار زاغه مهمات به باران شهیدش پیوست و این در حالی بود که چندین بار توسط گروهک‌های تروریستی منافقین تهدید به ترور شده بود. من اولین بار در توپخانه لشکر ۱۹ فجر با آقای حسن تهرانی مقدم آشنا شدم و ایشان در اعزام بنده به همراه شهید ظل‌انوار به دوره آموزش عالی توپخانه ارتش نقش به‌سزایی داشت. اکثر زمان‌هایی که برای مأموریت و پیگیری امور توپخانه به تهران می‌آمدم، ایشان ما را به منزل خود در کاشانک دعوت می‌کرد. هنوز نمازهای نافله و راز و نیاز عارفانه ایشان را به یاد دارم.

۱. پس از پایان دوره هدایت آتش آبادان با انتقال آتشبارهایمان به سمت پاسگاه ریوط و منطقه موسیان برای عملیات والفجر مقدماتی آماده می‌شدیم و در همان‌جا بود که با برادر حسن شفیع‌زاده آشنا شدم. وی سال ۱۳۳۶ در تبریز متولد شد و در ۸ اردیبهشت سال ۱۳۶۶ در عملیات کربلای ۸ در ماووت عراق به مقام شهادت نائل آمد.
۲. مرحوم سید جعفر جعفری از دیده‌بانان شجاع توپخانه که در شهرستان فسا به علت سانحه تصادف به لقاء الله پیوست.

- به به این آقای جعفری عجب پسر باهوش و با درایتیه... تا من رفتم دیدگاه نداشت بیام بالا. همون پایین توی سنگر یه طرح منظر گذاشت جلوی روم و از روی اون منطقه رو برام تشریح کرد. آفرین... توقع نداشتم تو روزهای ابتدائی راه اندازی توپخونه دیده بان طرح منظر یاد گرفته باشه...

بعد از آن آقای شفیع زاده با آقای ظل انوار مشغول صحبت شدند که دیدم صدایشان بالا رفت.

- برادر من، باید جواب خمپاره رو با خمپاره بدیم، این گلوله های توپ ۱۳۰ میلی متری حیفه که هدر بشه... باید برای اهدافی که در عمق دشمن هست، استفاده کنیم...

کمال هم در جواب حسن می گفت: خمپاره توی منطقه کمه، مجبوریم از گلوله های توپ ۱۳۰ میلی متری استفاده کنیم... بچه ها توی خط تحت فشارن...

بحث های تخصصی شان ادامه داشت؛ اما در بین کلامشان ذره ای بی احترامی نبود. یک روز در دهلران، چند گلوله به محل استقرار ما اصابت کرد و دود غلیظی بلند شد؛ مانده بودم این دود غلیظ که هیچ انفجاری ایجاد نکرده چیست. ابر ایجاد شده از انفجار شباهت زیادی به گلوله شیمیایی داشت، صدایم را بالا بردم:

- شیمیایی زدن... ما اینجا تجهیزات ضد شیمیایی نداریم، با چپیه جلو دهنتون رو ببندین و سریع برگردین عقب...

برای حفاظت از خودم و بچه ها حدود ۲ کیلومتری از منطقه دور شدیم و پس از پاک شدن منطقه، دوباره به محل آتشبار برگشتیم. بچه ها گاه گاهی که حوصله شان سر می رفت، برای سرگرمی و رفع

۱. نقاشی از چیزهایی که در خط دشمن دیده بود. (نمایش مواضع و استقرار سنگرهای دشمن بر روی کاغذ با فاصله های واقعی).

خستگی، با سیم‌های اضافی تلفن، دام درست می‌کردند و کبک‌های منطقه را به دام می‌انداختند و شکار می‌کردند که با اعتراض شدید مهندس ظل‌انوار مواجه می‌شدند. یا برای فریب دشمن خرج‌های اضافی توپ‌ها را در داخل ۲ عدد لولهٔ اضافی چادر قرار می‌دادیم و مانند قبضه‌های پدافند، به طرف آسمان می‌گرفتیم و خرج‌ها را آتش می‌زدیم؛ و از درون ۲ لولهٔ چادر، از دور تصور می‌شد که قبضه‌های ضد هوایی شلیک شده است. ماندن در این منطقه هم دیری نپایید و برای عملیات والفجر مقدماتی به نزدیک پاسگاه ربوط منتقل شدیم.^۱ از کارهای مهم ما در این منطقه، آزمایش نیروهای داوطلب و تازه‌وارد به توپخانه بود. در همین آزمون‌ها، آقایان عباس مشفق و یحیی خادم‌الصادق را پس از موفقیت در آزمون، به دلیل ضریب هوشی بالا و مدرک دیپلم و علاقه‌مندی خودشان برای دیده‌بانی دیدگاه کله‌قندی به جلو فرستادیم.

۱. ما در این منطقه، دیدگاهی در کله‌قندی داشتیم که آقایان حمزه شرفی و مشکات از دیده‌بانان حرفه‌ای لشکر ۱۹ فجر در آنجا مستقر می‌شدند.

آتشبار نهم

دوره عالی

شب عملیات والفجر مقدماتی بود که برادر کمال ظل انوار صورت کشیده و پر محاسنش را به سمت من گرفت و گفت: خبردار شدم یه دوره عالی توپخونه توی دانشکده توپخونه ارتش اصفهان قراره گذاشته بشه، آقای صیاد شیرازی هم موافقت کرده که چند تا پاسدار هم توی دوره شرکت کنن...

- خیلی خوبه، تا حالا همچین دوره‌ای نداشتیم... چند نفر پذیرش داره؟

- ۵ نفر سهمیه سپاه هست...

- حتماً تو هم جزو ۵ نفری؟

عینک درشت دور مشکی اش را روی چشمش گذاشت و در جوابم گفت:

- ها! اما بهشون گفتم از استان فارس باید دو تا سهمیه بیرن. جَرِ

تو رو هم کردم، گفتم سپهری نباشه من نیام...

- به خاطر من خودتو محروم نکن شاید نذارن من پیام...

۱. اصطلاح شیرازی. برای دفاع از کسی بحث کردن.

لبخند کم‌رنگی زد و گفت: می‌برمت... به حسن تهرانی مقدم هم سپردم. نهایتاً با اصرار کمال و موافقت آقای تهرانی مقدم، از استان فارس، ۲ نفر برای گذراندن این دوره معرفی شدیم. با قطعی شدن دوره، یک روز قبل از عملیات، مناسب‌ترین افراد برای فرماندهی انتخاب شدند. در ابتدای کار برادران عباس مشفق و یحیی خادم‌الصادق برای دیده‌بانی به دیدگاه فرستاده بودیم به‌عنوان مسئولان جدید آتشبار معرفی و پس از آن در اهواز به محل مرکز توپخانه مراجعه کردم و با آقایان مسعود صابری، حسین زاهدی^۱ و غلامرضا رضایت^۲ آشنا شدم. با تحویل لباس خاکی رنگ کره‌ای با استیشن سفیدرنگ، شبانه برای افتتاحیه دوره، به مرکز آموزش پیاده ارتش در شیراز آمدم. برادر صیاد شیرازی که با یک فروند هلی‌کوپتر، از جبهه‌های جنوب و در اوج عملیات، خود را به افتتاحیه رسانده بود، در یک سخنرانی حماسی از عملیات‌های اخیر و دستاوردهای آن برای ایران گفت. پس از پایان مراسم افتتاحیه برای شروع کلاس‌ها به مرکز آموزش توپخانه اصفهان معرفی شدیم. افراد شرکت‌کننده در دوره عالی ۲۲ نفر از ارتش بودند و با جمع ۵ نفره ما یک کلاس ۲۷ نفره تشکیل شد. به ما یک خوابگاه مجردی دادند؛ اما غلامرضا رضایت چون خانه‌شان آنجا بود بعد از کلاس‌ها به خانه می‌رفت. کمال سرپرست ما شده بود. برایمان غذا می‌پخت و اتاق را تمیز می‌کرد و دورهم جمع‌مان می‌کرد تا درس بخوانیم و گاهی جلسه تمرین و رفع اشکال می‌گذاشت تا از لحاظ معلومات علمی از نیروهای ارتشی عقب نمانیم. طوری شده بود که صدایش می‌زدیم

۱. سرتیپ پاسدار حسین زاهدی از نیروهای اولیه توپخانه سپاه پاسداران.
۲. سرتیپ پاسدار دکتر غلامرضا رضایت از فرماندهان عالی‌رتبه توپخانه سپاه و استاد فعلی دانشگاه امام حسین^(ع).

بابایی. یک مربی تاکتیکی هم داشتیم به نام سرهنگ صادقی که آدم پرتلاش و بانظم و دلسوزی بود. در این دوره دو بار برای میدان تیر سلاح سنگین به نصرآباد اصفهان رفتیم. برای آموزش عالی، مسئولان و مربیان یکبار هم ما را به جنوب و منطقه تپه‌های الله‌اکبر بردند و نحوه عملیات و نقش توپخانه را برایمان شرح دادند. در حین صحبت‌های مربیان، اطلاعات تکمیلی را من به آنها می‌دادم، آنها از اطلاعات و آگاهی من متعجب شده بودند؛ بعداً به آنها گفتم که خدمت سربازی‌ام را در این منطقه گذرانده‌ام. از برنامه‌های جنبی این دوره، مسابقات والیبال بود. یادم هست سرگرد آسوار از خلبانان هوانیروز با قد بلند در یک گروه و من هم در گروهی دیگر باهم رقابت سختی داشتیم. طوری که انگار بقیه سیاهی لشکر بودند و مسابقه فقط بین من و او بود.

در آزمون نهایی دوره سه‌ماهه آموزش عالی توپخانه، برادر غلامرضا رضایت با وجودی که به علت شهادت برادرش حدود ۱۰ روز در دوره حضور نداشت، نفر اول دوره معرفی شد؛ این موضوع شور و شعف بچه‌ها را دوچندان کرد. به دنبال آن و با پایان یافتن دوره، مجدداً خود را در منطقه جنوب به برادر حسن تهرانی مقدم معرفی کردیم. ایشان بنده را به توپخانه لشکر ۱۹ فجر معرفی نکرد و معتقد بود که باید در تأسیس گروه‌های توپخانه کمک کنم. آقایان صابری، رضایت، زاهدی و ظل‌انوار هم برای راه‌اندازی دانشکده توپخانه سپاه پاسداران و برنامه‌ریزی و طراحی متون درسی دانشکده در اصفهان ماندگار شدند. برادر تهرانی مقدم در ابتدا یک

۱. غلامرضا رضایت در این ایام ۲۲ ساله بود و دیپلم ریاضی فیزیک داشت و خدمت سربازی‌اش را در ارتش گذرانده بود. آن‌قدر پرتلاش بود که ارتشی‌ها رویش حساس شده بودند و مدام نمراتش را از ما می‌پرسیدند.

حکم مأموریتی در معیت آقایان حسن غازی^۱ و مصطفی تقی جراح^۲ به من ابلاغ کردند که برای سرکشی از آتشبارهای تازه تأسیس سپاه و رفع عیب و انتقال تجارب دوره آموزش عالی توپخانه به سایر رزمندگان به جبهه‌های جنوب و غرب برویم. دقیق یادم هست در آن زمان، توپخانه لشکر ۱۹ فجر در پادگان عین‌خوش مستقر بود و ما قصد بازدید از آنجا را داشتیم؛ اما دژبانی لشکر از ورود ما ممانعت می‌کرد. حکم مأموریتمان را به دژبان بسیجی نشان دادیم؛ کمی آن را ورنه انداز کرد و نگاهی عمیق به آن انداخت، وقتی کلمه تقی جراح را دید، خطاب به ما گفت: خیال کردین من بی سوادم؛ می‌خواین با برگه جراحی بیمارستان وارد پادگان بشین؟! اشکال نداره، این دفعه برین داخل، ولی از دفعه دیگه باید حکم مأموریت رسمی داشته باشین.

خنده‌مان گرفته بود؛ اما به رویش نیاوردیم و چشمی گفتیم و داخل شدیم. در شمال غرب از آتشباری که مسئول آن سردار اعتصامی^۳ از لشکر امام حسین^(ع) و در نزدیکی ارتفاعات سورن بود سرکشی کردیم و سرکشی دیگری نیز از آتشبار بچه‌های تهران واقع در منطقه عمومی دهلران و موسیان داشتیم و به سؤالات تخصصی آنها پاسخ دادیم. پس از پایان بازدیدها از توپخانه‌های مستقر در جبهه جنوب و غرب، برادر حسن تهرانی مقدم مرا احضار کرد؛ ظاهراً قرار بود اولین تیپ مستقل توپخانه سپاه با نام گروه توپخانه ۶۱ محرم به فرماندهی برادر حسن غازی به‌طور رسمی تشکیل شود

۱. شهید حسن غازی، فرمانده گروه توپخانه ۱۵ خرداد سپاه - شهادت در منطقه طلایه، سال ۱۳۶۲.

۲. سردار شهید مصطفی تقی جراح از فرماندهان گروه توپخانه ۶۱ محرم سپاه پاسداران، تاریخ شهادت: ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۵، محل شهادت: منطقه خسروآباد.

۳. سردار جانباز حبیب‌الله اعتصامی فرمانده سابق توپخانه لشکر ۱۱۴ امام حسین^(ع) اصفهان و فرمانده سابق گروه توپخانه ۱۵ خرداد در سال‌های جنگ.

و بنده نیز در اواسط مرداد ۱۳۶۲ به‌عنوان جانشین حسن غازی در توپخانه ۶۱ محرم معرفی شدم. ایشان یک اخلاق خاصی داشت که تمام کارهایش با برنامه‌ریزی بود. همیشه کارهای مهم را که من پی‌گیری می‌کردم، به صورت مکتوب تحویل می‌داد و شب‌ها گزارش اقدامات انجام شده را برای ایشان شرح می‌دادم. در توپخانه ۶۱ محرم، به همراه برادر محمد آقایی^۱ در عملیات والفجر ۴ در منطقه پنجویں جهت سرکشی از گردان‌های توپخانه و تطبیق آتش مشترک قرارگاه حضور یافتیم. ارتفاعات کنگرک، لری، پادگان گرمک و ارتفاعات سورن بیشتر از همه شناخته شده بود. قرارگاه مشترکی با تلاش و همت برادران ارتش و سپاه برپا شده بود و برادران رحیم صفوی و صیاد شیرازی در آنجا حضور داشتند، ما نیز در سمت مسئولان توپخانه، تطبیق آتش مشترک را در آنجا راه‌اندازی کردیم. اولین بازدید را از منطقه دیدنی سیواگز در شمال شهر پنجویں انجام دادیم که دید بسیار خوبی بر روی منطقه و به‌ویژه شهر پنجویں داشت. جاده‌ای که منتهی به این دیدگاه بود مرتب با دستگاه مین‌یاب تست می‌شد. با شروع عملیات برادر آقایی قبل از طلوع آفتاب برای هدایت بخشی از توپخانه‌ها به خطوط مقدم رفته بود. در این عملیات با دستور برادر صیاد شیرازی از مهمات بارمنا که به‌ندرت اجازه داده می‌شد، استفاده شد. حین عملیات شنیدیم که یکی از افسران مرکز تطبیق آتش ارتش که برای تسریع ارسال مهمات از شهر بانه به منطقه عملیاتی رفته بود؛ در برگشت در همراهی انتقال مهمات به کمین ضدانقلاب خورده و به شهادت رسیده است. در پایان عملیات اگرچه شهر پنجویں آزاد نشد ولی جاده‌ای که قبل از

۱. سردار محمد آقایی از فرماندهان عالی‌رتبه توپخانه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

عملیات در دید و تیررس دشمن بود آزاد شد و پس از آزادی به
همراه برادر حسن تهرانی مقدم با خودروی جیپ از همین جاده به
عقب آمدیم.

آتشبار دهم

توپخانه ساحلی ۴۲ یونس^(ع)

چند ماه قبل از عملیات خیبر در منطقه عمومی جزایر مجنون، سپاه برای لو نرفتن منطقه عملیاتی جزایر به دلیل وجود آب، طراحی و تأسیس و تشکیل چند یگان پیاده و توپخانه در منطقه خلیج فارس از جمله بندرعباس و تنگه هرمز را کلید زد. بر همین اساس پس از پایان عملیات والفجر ۴، در دی ماه ۱۳۶۲ من به همراه برادر حسن غازی، مشغول سازماندهی تیپ ۶۱ محرم بودیم که متوجه شدیم برادر حسن تهرانی مقدم، دو ماه قبل از عملیات خیبر، در صدد راه اندازی تیپ‌های دیگر توپخانه در سپاه است. در ابتدا برای راه اندازی این یگان با برادر کمال ظل انوار که با من دوره عالی توپخانه را گذرانده بود و تحصیلات دانشگاهی داشت، برای پذیرفتن فرماندهی تیپ صحبت شد، اما ایشان بنا به دلایلی این مسئولیت را نپذیرفت.^۱ لذا

۱. آقای تهرانی مقدم نظر به این داشت که چون کار توپخانه تخصصی است، زیر نظر مرکز (تهران) قرار بگیرد؛ اما نیروهایش را استان فارس تأمین کند. مسئولین استان فارس این موضوع را قبول نکردند و معتقد بودند اگر تیپ متعلق به استان فارس است، همین استان باید نیروی آن را تأمین کند. برادر کمال ظل انوار پیشنهاد فرماندهی تیپ را نپذیرفت و حکم فرماندهی گروه توپخانه ۴۲ ساحلی یونس^(ع) به نام من صادر شد.

برادر حسن تهرانی مقدم به همراه آقای امیرعلی حاجی زاده^۱ از تهران به بندرعباس حرکت کردند و من هم بنا به دستور به همراه برادران حسن غازی و هداییان با یک پیکان سفیدرنگ از اهواز به سمت بندرعباس حرکت کردیم. ساعت حدود ۱۰ شب بود که به شهرستان فسا رسیدیم؛ به منزل خودمان رفتیم و حدود ۱۵ دقیقه‌ای استراحت کردیم و چایی خوردیم. پس از دیدار خانواده، دوباره به طرف بندرعباس حرکت کردیم. در بندرعباس، طبق قرار قبلی به پادگانی به نام آمادگاه حضرت ابوالفضل^(ع) که در نزدیکی اسکله شهید رجایی قرار داشت، رفتیم. در آنجا حکم انتصاب فرماندهی گروه توپخانه^۲ ساحلی ۴۲ یونس^(ع) با ۳ آتشبار برای پشتیبانی از سواحل و جزایر استان هرمزگان که توسط فرماندهی کل سپاه برایم صادر شده بود به من ابلاغ شد^۲. آقای حاجی زاده هم همان‌جا متعهد شد که امکانات

۱. سردار امیرعلی حاجی زاده، فرمانده کنونی هوافضای سپاه.
۲. به نقل از مصاحبه نگارنده با سردار دکتر حسین علایی، فرمانده سابق نیروی دریایی سپاه پاسداران و فرمانده سابق قرارگاه دریایی نوح^(ع) در سال‌های دفاع مقدس: یکی از مسائل مهم در سال‌های دفاع مقدس، حفاظت از جزایر مهم مستقر در خلیج فارس بود؛ ما با توجه به حضور فعال در منطقه خوزستان، احتمال می‌دادیم که دشمن از طریق جزایر متاهی به استان هرمزگان و از طریق دریا به ما حمله کند؛ لذا برای غافل نشدن از این منطقه‌ها به این فکر افتادیم که اگر کشتی‌های ایران در جزایر و آب‌های خلیج فارس هدف حمله قرار گرفت، آیا ایران توان مقابله با آن‌ها را دارد؟ هر قرارگاهی که در جنگ تشکیل می‌شد، دارای یک واحد توپخانه بود و قرارگاه دریایی نوح هم در بدو تشکیل برای عملیات‌های دوربرد آبی و خاکی خود، مستثنی از این مسئله نبود؛ بنابراین با مطالعات صورت گرفته درباره خلیج فارس در اتاق فکر سپاه، وجود یک توپخانه ساحلی را در هرمزگان - با توجه به ساحل طولانی و برخوردار نبودن نیروی دریایی ارتش از توپخانه ساحلی - ضروری دیدیم. لذا به فرمانده کل سپاه پیشنهاد تشکیل یک توپخانه ساحلی را دادم و برادر غلامعلی سپهری را با توجه به تجارب ارزنده‌ای که داشتند، به سمت مسئول پیگیری و راه‌اندازی این یگان در هرمزگان معرفی کردم و به دلیل اینکه در میان پیامبران تنها حضرت یونس^(ع) در شکم ماهی مخفی شده بود و این پیامبر با دریا ارتباط داشت، نام مبارک این پیامبر را برای این یگان دریایی در نظر گرفتیم و به یادبود شهدای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که مبدأ نهضت اسلامی مردم ایران بود، ۴۲ را نیز در کنار نام یونس^(ع) به عنوان شماره تیپ قرار دادیم. پس از استقرار این تیپ در بندرعباس، این احتمال را می‌دادیم که اگر عراق قصد بستن تنگه هرمز را داشته باشد، باید از دو چیز برای مقابله استفاده کنیم: موشک‌های ساحل به دریا و توپخانه برد

لجستیکی و تدارکاتی را از تهران برایمان پیگیری و به بندرعباس ارسال کند. دلم می‌خواست در مسئولیتی که دارم بهترین باشم و باز به امام بگویم که من بازهم در سمت جدیدتری سربازیات را می‌کنم. تمام هم و غم را گذاشتم روی تیپ. برای این کار، در اولین اقدام، شروع به شناسایی نیروهای با تجربه‌ای کردم که قبلاً در لشکر ۱۹ فجر با آن‌ها مرتبط بودم. جلیل صفرزاده^۱ و جواد رضایی^۲ از پرسنل توپخانه لشکر ۱۹ فجر جزو اولین نفرهای همکارم انتخاب شدند. به دنبال آن حدود ۱۵۰ نفر از سربازان باسواد و دارای مدرک دیپلم که دوره دیده‌بانی، هدایت آتش و قبضه توپ را در مرکز آموزش توپخانه اصفهان سپری کرده بودند؛ مانند برادران امیر فلکه، حمیدرضا بدیهی^۳، سیروس عروجعلی، جمشید غیور، لبافچی، ذبیح‌الله روستایی و غیره به این یگان معرفی شدند. در آن روزها برادر محمد اسلامی نسب^۴ نیز به فرماندهی تیپ تازه تأسیس فاطمه زهرا^(س) معرفی شده بود. آن‌ها هم مانند ما به دنبال مکان مناسبی برای برپایی ستاد یگان خود بودند لذا به پیشنهاد ایشان، بهترین مکان، ساختمان پایگاه هوا دریای نیروی دریایی ارتش بود که مکان و فضای مناسبی داشت. نهایتاً با رایزنی‌های فراوان در آنجا مستقر شدیم و برادران پارسا و کلاهی به‌عنوان مسئولان

-
۱. بلند ساحلی. اولین بار که توپ‌های ۱۰۰ میلی‌متری در اختیار سپاه قرار گرفت، آن را برای اهداف مستقیم دشمن در اختیار تیپ یونس^۵ قرار دادیم. این توپخانه توسعه پیدا کرد و پس از آن، توپ‌های اتریچی با برد ۴۵ کیلومتر در اختیار این یگان گذاشته شد.
 ۲. سرهنگ پاسدار بازنشسته جلیل صفرزاده از پیشکسوتان توپخانه در استان فارس.
 ۳. سرهنگ پاسدار جواد رضایی، استاد تاکتیک دانشکده توپخانه سپاه پاسداران در اصفهان.
 ۴. حمیدرضا بدیهی و امیر فلکه از دیده‌بانان شجاع توپخانه^۶ ۴۳ یونس^۷ که در عملیات والفجر ۸ به اسارت نیروهای بعثی در آمدند.
 ۵. سردار شهید محمد اسلامی نسب فرمانده گردان امام رضا^۸ لشکر ۱۹ فجر، شهادت در عملیات کربلای ۵.

ستاد توپخانه ۴۲ یونس^(ع) معرفی شدند و برادر سید جعفر جعفری هم کارهای پشتیبانی را انجام می‌داد. پس از آن، من و حاج جواد رضایی به همراه سربازان تازه‌وارد کار شناسایی سواحل و جزایر خلیج فارس را شروع کردیم. برای این مأموریت پس از هماهنگی با استانداری هرمزگان، من با برادر جواد رضایی با یک هواپیمای چهارنفره کماندر در اولین مأموریت شناسایی به سمت تنب بزرگ حرکت کردیم. در راه بیرون را نگاه می‌کردم، از بالا چقدر همه چیز کوچک و حقیر به نظر می‌رسید. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم که این همه جنگ بر سر چیست؟ بر سر به دست آوردن این دنیای دون؟ بعد در جواب خود گفتم این دنیا نمی‌تواند انگیزه یک جنگ باشد، حداقل سربازان را نمی‌شود با پول این قدر در جبهه‌ها نگه داشت، فقط یک‌راه است، آن‌هم کار کردن روی عقیده. آدم‌ها بیشتر برای عقیده و آرمان‌هایی که به آن معتقد هستند جان می‌دهند و حالا این عقیده درست است یا غلط.

در همین فکرها بودم که یک لحظه از حال خود خارج شدم و به صورت دقیق شروع به بررسی مکان‌های مناسبی برای استقرار توپخانه کردم تا اینکه پس از چند دقیقه هواپیما در باند کوچک خاکی جزیره تنب بزرگ فرود آمد. به محض پیاده شدن یک خودروی جیب ارتش به سمت ما آمد؛ از اینکه بدون هماهنگی و اجازه ارتش به آن جزیره وارد شده بودیم معترض بودند و ما را سریع به سنگر فرماندهی هدایت کردند. پس از توضیحات لازم جزیره را به طرف بندرعباس ترک کردیم، هرچند در حال فرود یک طرح‌منظر از مکان‌هایی که برای استقرار توپخانه مناسب بود را تعیین کردم.

مراحل بعدی شناسایی ما سواحل سیریک^۱ واقع در شرق تنگه هرمز بود که در واقع نزدیک‌ترین ساحل به تنگه هرمز محسوب می‌شد و اهمیت آن اتکای عقبه یگان‌های استقراری به خشکی بود. شناسایی جزیره لارک به‌عنوان نوک پیکان و نزدیک‌ترین جزیره به تنگه هرمز و جزیره هنگام به‌عنوان نوک پیشانی جزیره قشم که حکم یک دیدگاه برای ما را داشت نیز از اهمیت خاصی برخوردار بود. پس از پایان شناسایی منطقه و جمع‌بندی نهایی و تهیه کروکی مناسب، اکثر پرسنل وظیفه و کادر رسمی را سازماندهی و در جزیره لارک که در اولویت مأموریت ما قرار داشت مستقر کردیم.^۲ کار ساخت جاده کمربندی و جاده دسترسی را هم پیشنهاد دادیم.

در آن روزها آقای پناه‌آباد به سمت مسئول مهندسی تپ و آقای کمره‌ای، مسئول مخابرات تپ از تهران به یگان ما معرفی شدند. در اولین اقدام پس از شناسایی جزایر، رینگ‌های بتنی را در جزایر لارک بر پا کردیم. پس از تکمیل و استقرار توپ‌ها در مواضع، برادر حسن شفیع‌زاده به همراه تمامی فرماندهان گردان‌های توپخانه سپاه برای کسب تجربه و بازدید از جزایر خلیج فارس، با هوایما به بندرعباس آمدند و از جزایر بازدید کردند. در آن سال‌ها چون بندرعباس از لحاظ امکانات لجستیکی و خوراکی جزو منطقه ۴ نوح نبی محسوب می‌شد و زیر نظر استان فارس قرار گرفته بود،

۱. شهر سیریک در ۸۰ کیلومتری شهرستان میناب و در ۱۰۰ کیلومتری قبل از بندر جاسک قرار دارد.

۲. در جزیره لارک و هنگام هم‌زمان با عملیات شناسایی ما عملیات جاده‌سازی پیرامونی و راه‌های دسترسی به مواضع توپخانه شروع شده بود. در جریان شناسایی‌های مذکور یک مأموریت هم به همراه برادران تهرانی مقدم، امیرعلی حاجی‌زاده، ساریخانی و برادر احمدی مسئول وقت پدافند سپاه به جزیره قشم و از آنجا به جزیره لارک رفتیم. در هر نقطه که سنگر توپخانه تعیین می‌شد؛ برادر احمدی هم محل استقرار قبضه پدافند ضد هوایی را پیش‌بینی می‌کرد.

امکانات تدارکاتی از تهران، به صورت مستقیم قابل ارسال نبود. این امکانات ابتدا به استان فارس وارد می‌شد و پس از بررسی، بر اساس طرح تقسیم جدید و کم کردن مقداری از سهمیه تعیین شده از تهران به ما می‌رسید و ما از این وضعیت چندان راضی نبودیم. از تلاش‌های دیگر ما در گروه تازه تأسیس توپخانه یونس^۴ این بود که تعداد ۱۵ نفر از نیروهای یگان را برای کسب تجربه به واسطه آشنایی با برادر مصطفی تقی جراح به منطقه سر پل ذهاب اعزام کردیم و همچنین برای عقب نماندن از جبهه جنوب و منطقه خوزستان هم یک آتشبار ۱۲۲ میلی‌متری با مسئولیت برادران محسن چهرزاد و غلام دهقان به سهره راه پادگان حمید در خوزستان منتقل کردیم. شهر حاجی‌آباد را که در ۸۰ کیلومتری شمال بندرعباس و در سهراهی سیرجان - داراب - بندرعباس بود به دلیل نداشتن هوای شرجی و آشنا بودن و همشهری بودن با فرمانده سپاه آنجا انتخاب و واحد تعمیر و نگهداری توپخانه را در سپاه این شهر مستقر کردیم و مسئولیت این واحد را هم به برادران رضا چیت‌ساز و منصور غلامی واگذار نمودیم^۱. البته در مدت استقرار در بندرعباس و جزایر، تفریحات نیروها فراموش نشده بود و ضمن اجرای مأموریت‌های جاری، هفته‌ای دو شب سربازان از استخر و هفته‌ای دو شب از استادیوم آن شهر استفاده و با بازی فوتبال و دیگر ورزش‌ها، حال و هوایی تازه می‌کردند. پس از گذشت سه ماه از استقرارمان در بندرعباس، منطقه ۹ دریایی نوح در حال شکل‌گیری بود و برادران

۱. کلید اصلی مبحث تعمیر و نگهداری توپخانه از منطقه پزکان دیلم شروع شد و آقایان مصطفایی، چیره‌دست و تهرانی‌مقدم با برادران غلامی و چیت‌ساز از یگان ۴۲ یونس^۴ مرتبط بودند.

حسین علایی^۱، رسول یاحی^۲ و عباس نیلفروش^۳ به‌عنوان مسئولان اولیه قرارگاه معرفی شدند. علاوه بر ساختمان هوا دریای ارتش یک ساختمان دیگر هم در کنار هتل همای بندرعباس که چندین اتاق آن مربوط به یکی از بیمارستان‌های وابسته به سپاه بود به ما واگذار شد و پس از انعقاد قرارداد با یکی از ناخداهای بومی منطقه به نام ایران‌نژاد ایشان ما را به‌وسیله قایق از بندرعباس برای سرکشی آتسبارها به جزایر مدنظر منتقل می‌کرد. برای ورود به جزیره لارک به دلیل نزدیکی به آب‌های آزاد، امواج خروشان ایجاد می‌شد که عبور قایق از این امواج مصیبت‌های خودش را داشت.

پس از پایان عملیات خیبر و تثبیت جزایر مجنون شمالی و جنوبی، مأموریتی مبنی بر استقرار قرارگاه نوح در منطقه جنوب به برادر علایی فرمانده قرارگاه ابلاغ گردید و به دنبال آن قرارگاه نوح به صورت تدریجی از بندرعباس به منطقه عملیاتی جنوب منتقل شد. برادر علایی ستاد فرماندهی قرارگاه نوح را در روستای مسعودیه (حسینیه) در ۳۵ کیلومتری جاده آبادان به اهواز و در ۱۰ کیلومتری

۱. سرتیپ پاسدار دکتر حسین علایی فرمانده قرارگاه نوح و فرمانده سابق نیروی دریایی سپاه پاسداران.

۲. برادر رسول یاحی مسئول عملیات قرارگاه نوح.

۳. برادر عباس نیلفروش از مسئولین آموزش منطقه دریایی سپاه و از بستگان نزدیک سردار شهید مجید سیاسی.

۴. اسفند ۱۳۶۲ با شروع عملیات خیبر درحالی‌که دل‌تنگی شدیدی به علت دوری از مناطق عملیاتی جنوب پیدا کرده بودم برای بررسی اوضاع منطقه و دیدار با دوستان توپچی به منطقه عملیاتی جزایر مجنون رفتم که پس از دیدار با آقایان تهرانی‌مقدم و سردار اعتصامی متوجه شدم که آن‌ها قصد رفتن به خط مقدم طلائیة را داشتند که با پانک دشمن روبه‌رو شدند. آن‌ها از دیدن من در این منطقه متعجب شده بودند و برادر تهرانی‌مقدم به من می‌گفت شما باید الان در بندر باشید. متأسفانه در منطقه طلائیة برادر اعتصامی قطع نخاع شد و برادر حسن غازی به درجه رفیع شهادت نائل آمد. در آن ایام برای استفاده بیشتر از ظرفیت‌های منطقه دریایی بندرعباس و برای پشتیبانی بهتر مسئولین استان هرمزگان از تیپ ۴۲ یونس نامه‌ای سفارشی و دوستانه از برادر رحیم صفوی مسئول عملیات کل سپاه خطاب به فرمانده سپاه بندرعباس برادر الله‌یاری دریافت کردم.

پل مارد مستقر کرد. ستاد توپخانه ساحلی یونس نیز در حوالی یک کیلومتری شرق قرارگاه نوح مستقر شد. پس از انتقال کامل تیپ از بندرعباس به منطقه عملیاتی جنوب آتشبارهای توپخانه یونس در حدفاصل منطقه پاسگاه زید تا رأس البیشه بر اساس تدابیر قرارگاه و اهمیت اهداف تعیین شده مستقر شدند. با پیوستن برادران اسفندیار نیکومنش، مجید سعادت‌مند، غلامعلی کفاش^۱، حمزه شرفی، محسن فتحیان، نوربخش مهدی‌دخت^۲، حمید رحیمی، مهرداد رحیمی، رحمت‌الله رحیمی، روح‌الله رنجبر، جواد حسین‌پور، جلیل صفرزاده، سید محمد کلاهی و سید حسین پارسا که از پاسداران محوری تیپ محسوب می‌شدند، گردان‌های جدید توپخانه تشکیل شد و برنامه اعزام به آموزش‌های تخصصی تکمیلی این برادران در کنار حضور در مناطق عملیاتی جنوب آغاز شد. پس از استقرار کامل واحدهای ستادی در منطقه، کار شناسایی خط حد واگذار شده به قرارگاه و بهترین محل استقرار واحدهای توپخانه بر اساس اهمیت خطوط مقدم و استعداد و اولویت‌های موجود انجام شد. با هماهنگی و برگزاری جلسات با توپخانه ارتش، مرکز هماهنگی تطبیق آتش برپا و عده‌ای از نیروهای وظیفه یگان به آن مرکز مأمور شدند^۳.

۱. برادر غلامعلی کفاش فرمانده سابق گروه ۵۶ توپخانه یونس^۲ و مدیرکل بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان بوشهر.

۲. برادر نوربخش مهدی‌دخت از رزمندگان و فرمانده گردان گروه توپخانه ۵۶ یونس^۳.

۳. پس از تأسیس واحد تطبیق آتش دیده‌بان‌های توپخانه یونس چندین دکل دیده‌بانی در منطقه شلمچه و در لابه‌لای دکل‌های برق حدفاصل جاده خرمشهر و آبادان و منبع آب سیمانی آبادان و برج‌های مرتفع و متروکه پالایشگاه آبادان (کلکاتور) و دکل دیده‌بانی منطقه خسروآباد را احداث کردند و یکی از مدارس خالی از سکنه آبادان را برای استراحتگاه نیروهای دیده‌بانی قرار دادیم. در همین ایام و با درایت برادر پاسدار یحیی جمالی یک انبار که مکان مناسبی به عنوان پشتیبانی بود برای اقلام تدارکاتی و پشتیبانی در سهراهی اهواز به حمیدیه اجاره شد.

آتشبار یازدهم

عملیات مقابله به مثل

در سال ۱۳۶۳ برای تقسیم بهتر کارها و کنترل دقیق امورات به دنبال فردی برای جانشینی تیپ می‌گشتم که برادر شفیع‌زاده آقای محسن آبیاری را به من معرفی کرد. علت معرفی این بود که ایشان هم کار دیده‌بانی کرده بود و مسائل مربوط به توپخانه را می‌شناخت و هم اینکه از اهالی آبادان بود و به منطقه آشنایی خوبی داشت. به نظر می‌رسید که آقای آبیاری تمایل چندانی به کار ندارد و این باعث شده بود که کارهایش را منسجم انجام ندهد، از این رو ۳ ماه بیشتر حاضر به همکاری نشد و از تیپ تسویه حساب گرفت. بعد از آن سید رضا مظهري که بچه گچساران بود و روحیاتش به بچه‌های فارس نزدیک‌تر بود از طرف برادر حسن شفیع‌زاده کتباً برای جانشین جدید گروه به من معرفی شد. برادر شفیع‌زاده، تأکید داشت که چون ایشان قبلاً در رسته پیاده فعالیت می‌کرده است، مدتی به او آموزش توپخانه بدهیم. ایشان را خواستم و گفتم: شما قراره جانشین توپخانه باشی، چون آشنایی به توپ نداری باید یه مدت رو آموزش ببینی... خودت خوب می‌دونی که اینجا نمی‌شه، چون

قراره این نیروها زیر دست شما باشن... من شما رو به گروه توپخونه ۶۳ خاتم الانبیاء^(ص) که در جزیره مجنون مستقر هست می فرستم تا اونجا آموزش ببینی... آموزش هم که می دونی از شستشو و تنظیف گلوله و قبضه های توپ شروع می شه تا مرحله بالاتر... شما که با این مسئله مشکل نداری؟

- نخیر. من هر کاری که لازم باشه انجام می دم...

از این روحیه اش خوشم آمد و ایشان را به تیپ ۶۳ خاتم الانبیاء^(ص) که در جزایر مجنون مستقر بود اعزام کردم. سید رضا با ورود به تیپ ۶۳ خاتم بدون هیچ اغمازی و با کمال میل وارد یکی از آتشبارها شد و از پای قبضه توپ به کار فراگیری توپخانه مشغول شد و پس از پایان آموزش با مراجعه به تیپ یونس کار خود را شروع کرد. پس از آن ایشان را به دوره عالی توپخانه به اصفهان فرستادم. در بین دوره خبر رسید که همسرش در حادثه آتش سوزی که در خانه رخ داده، به علت سوختگی شدید فوت کرده است. ایشان ۱۵ روز از دوره عقب ماندند و با توجه به عدم موافقت مرکز آموزش توپخانه اصفهان برای ادامه دوره، ایشان ناراحت شدند و بعد از مراجعه به تیپ، پس از مدت کوتاهی تودیع گردیدند! البته با تکمیل کادر گردانها و استقرار در منطقه تعیین شده و استقرار و گسترش دیده بانها در دکل های دیده بانی، کار شناسایی و رصد نیروهای دشمن و ارسال گزارش نوبه ای به قرارگاه و تطبیق آتش انجام می شد. نیمه دوم سال ۱۳۶۳ بود که عراق جنگ شهرها را شدت بخشیده بود و با بمباران برخی شهرها و مراکز حیاتی می خواست شکست های خود را در خطوط مقدم جبران کند. با

۱. در آن زمان مسئول ستاد برادر نهادگران و معاون ستاد برادر کهزاد یوسفی بودند.

این حرکت عراق و توجه مسئولین جمهوری اسلامی ایران به اینکه سکوت در مقابل این حرکات جایز نیست، تصمیم به عملیات مقابله به مثل گرفته شد.^۱ برای انجام این عملیات اهداف مهمی که در عمق خاک عراق و در طول مرز واقع شده بود شناسایی شد. از آنجاکه عملیات فوق به وسیله بمباران هوایی و به علت تحریم‌های وارد شده بر جمهوری اسلامی ایران پرهزینه بود؛ مقرر گردید که اهداف حساس و مهم که در برد توپخانه‌ای ایران قرار می‌گرفت شناسایی و برای آن برنامه‌ریزی شود. لذا منطقه جنوب شهر بندری بصره که در مقابل شلمچه قرار داشت از اهمیت خاصی برخوردار بود. لذا مصوب شد که شهر بصره با گلوله منور مورد هشدار قرار گیرد؛ ولی اهداف نظامی اقتصادی مهم مانند پادگان‌ها، پایگاه‌ها، نیروگاه‌ها و پل‌ها با گلوله جنگی زده شود. گروه توپخانه یونس^(ع) با دستور قرارگاه نوح، ۴ قبضه توپ ۱۳۰ میلی‌متری را در شرق بصره و در خط مقدم مستقر کرد و برای اینکه از بمباران و گلوله دشمن در امان باشد برای آن‌ها شلتر^۲ تعبیه کرد. ارتش هم قبل از استقرار ما با ۲ قبضه توپ ۱۷۵ میلی‌متری که در ۴ کیلومتری پشت خط مستقر کرده

۱. آقای جواد رضایی این واقعه را این‌گونه شرح می‌دهد: در آن ایام و با توجه به بمباران هوایی کارخانه نبرد فولاد اهواز توسط هواپیماهای دشمن و شهادت چندین نفر غیرنظامی ایران بر اساس مصوبه شورای عالی دفاع تصمیم به عملیات مقابله به مثل گرفت و خبر این مصوبه از رادیو ایران در همان روز اعلام شد. لذا ما پیش‌بینی انجام این مأموریت را در خود داشتیم تا اینکه در ساعت ۸ شب بنا به دستور قرارگاه نوح یک آتشبار ۱۳۰ میلی‌متری را برای اجرای گلوله‌های منور بر روی بندر استراتژیک بصره در شلمچه مستقر کردیم. بچه‌ها از ساعت ۸:۳۰ تا ۹ شب عملیات آتشباری خود را روی بصره شروع کردند. دشمن هم مقابلاً به همراه قبضه‌های کاتیوشای خود مواضع آتشباری ما را در شلمچه مورد هدف قرار داد که الحمدالله هیچ آسیبی به رزمندگان و تجهیزات ما نرسید. در همان شب برادر حسن شفیع‌زاده یک تیم رسانه‌ای از خبرنگاران مطبوعات و صداوسیما را به مواضع آتشباری اعزام کرد تا آن لحظات را ثبت کنند.

۲. سنگر فلزی مانند آشیانه هواپیما که با ریختن خاک بر روی آن مستحکم می‌شد.

بود، پایگاه هوایی شعیبیه را هدف قرار می‌داد.

انجام عملیات مقابله به مثل، طبق دستور و مطابق برنامه ابلاغی از قرارگاه خاتم انجام می‌شد و روزانه حدود ۳۰ الی ۴۰ گلوله سهمیه یگان ما برای اجرای آتش بر روی نقاط از پیش تعیین شده بود. با توجه به حساسیت و اهمیت عملیات پس از اجرای آتش دشمن مواضع ما را به شدت زیر آتش می‌گرفت. رزمندگان ما توجیه شده بودند که پس از اجرای هر نوبت شلیک در یک سنگر مستحکم که در همان نزدیکی و متعلق به اورژانس صحرائی لشکر ۴۱ ثارالله بود پناه بگیرند. در کل چند ماهی که در این منطقه مأموریت انجام می‌شد به لطف پروردگار و با رعایت نکات ایمنی تنها یک شهید به نام محمد فاطمی^۱ و یک مجروح سطحی به نام سید محمد کلاهی که جانشین ستاد تپ بود داشتیم. توپخانه‌های رژیم بعث عراق به جز اجرای آتش بر روی مواضع ما در چندین مرحله به تلافی عملیات مقابله به مثل ما شهر آبادان را توسط توپخانه و خمپاره‌اندازهای سنگین زیر آتش قرار می‌داد. نکته قابل توجه اینکه ظاهراً در یک مقطع مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که در سمت ریاست جمهوری قرار داشتند تصمیم می‌گیرند که در چند روز عملیات مقابله به مثل از طرف ایران متوقف شود تا شاید رژیم بعث هم از بمباران شهرها دست بردارد. چون این تصمیم از طرف قرارگاه به ما ابلاغ نشده بود ما هم طبق معمول اجرای آتش خود را ادامه داده بودیم که پس از انعکاس این موضوع در رسانه‌ها به‌ویژه رادیو بی‌بی‌سی و عراق برادر شفیع‌زاده فرمانده توپخانه قرارگاه خاتم ما را احضار کردند و گفتند برادر محسن رضایی بسیار عصبانی

۱. پاسدار شهید محمد فاطمی اولین شهید توپخانه ۴۲ یونس^(ع).

هستند. ما هم گفتیم کسی عدم اجرای آتش را از ما نخواستہ بود و ما هم طبق برنامه روز آن شلیک‌ها را انجام داده بودیم که این موضوع نهایتاً ختم به خیر شد.

در مدتی که در منطقه شلمچه و پشت آب‌گرفتگی مستقر بودیم یک بولدوزر در جلوی قبضه‌های توپ و در آب نظر ما را جلب کرد. چند نفر را مأمور کردم تا موضوع را بررسی کنند. ظاهر بولدوزر سالم بود، یکی از بچه‌ها یک باتری روی آن نصب کرد و متوجه شد که دستگاه سالم است و روشن می‌شود. ما هم برای اینکه دستگاه را از آسیب ترکش گلوله‌های توپ دشمن دور کنیم، با کمک یک بولدوزر از جهاد و بلدوزر یگان خودمان آن را بکسل کردیم و به عقب منتقل نموده و در زاغه مهمات آن را نگهداری می‌کردیم تا اینکه چند روز بعد در جلسه‌ای که در قرارگاه خاتم شرکت کرده بودم دیدم برادر رحیم صفوی از مهندس زادصالح که مسئول تپ مهندسی الهادی بود، سؤال کرد که چرا شما نتوانستید از بولدوزر خود مراقبت کنید. در این جلسه بود که من متوجه شدم آن بولدوزر دوزیست بوده و قرارگاه برای کار تحقیقاتی و کاربرد در آب از آن استفاده می‌کرده است. باین حال من که متوجه اوضاع شده بودم سکوت کردم و چند روز بعد به مهندس زادصالح گفتم بچه‌های ما یک بولدوزر مانند همان بولدوزری که در آن جلسه مطرح شد در جاده آبادان اهواز پیدا کرده‌اند، ایشان هم خیلی خوشحال شدند و پس از تشکر نسبت به انتقال آن اقدام کردند. یک روز آقای علایی فرمانده قرارگاه نوح در جلسه اعلام کرد: بچه‌ها یه دکل ماکرویو روی توی خاک عراق نزدیک جنوب خرمشهر شناسایی کردن که ۱۱۰ متر ارتفاع داره و مجهز به رادار رازیت هست که دیده‌بانی بصری

هم انجام می‌ده. این دکل توی یه مثلثی قرار داره. از تقاطع ارونند تا شط‌العرب کل شلمچه و آبادان و خرمشهر و کل منطقه رو کاملاً توی دید داره. این یعنی ما هر تحرکی تو این مناطق داشته باشیم دشمن متوجه می‌شه و خودشو آماده می‌کنه. برای عملیات بعدی باید این دکل از کار بیفته. هر یگانی دکل رو از بین ببره پیش ما یه جایزه داره...

با شنیدن این حرف تصمیم جدی گرفتم تا هر طور شده این دکل را منهدم کنیم. ظاهراً قبلاً بچه‌های رزمی با تانک و بچه‌های پدافند با توپ ۵۷ میلی‌متری اقدام کرده بودند، ولی نتیجه‌ای حاصل نشده بود. در ابتدای این عملیات پس از بررسی‌های جدی نزدیک‌ترین نقطه ممکن جهت استقرار توپ ۱۰۰ میلی‌متری در یکی از کوچه‌های خرمشهر که در محدوده خط تیپ ۳۳ المهدی (عج) بود انتخاب شد و قبضه توپ را در آنجا مستقر کردیم. آقای عرب‌نژاد مسئول زرهی لشکر ۴۱ ثارالله با یک دستگاه مسافت‌یاب لیزری تانک در محل حاضر شد و مسافت محل توپ تا دکل را برای ما محاسبه کرد و پس از آزمایش متوجه شدیم فاصله تا هدف ۳۹۵۰ متر است. حالا با داشتن مسافت و از آنجاکه قبلاً اجرای تیر مستقیم را تمرین کرده بودیم، توپ را روی نقطه موردنظر تنظیم کردیم.

- برادرها همه با وضو باشند. رمز عملیات انهدام یا زهرا(س) با توپ را به حضرت زهرا(س) شروع می‌کنیم.

این را گفتم و پشت قبضه قرار گرفتم و با گفتن یا زهرا اولین طناب توپ را خودم کشیدم. رد گلوله توپ را گرفتیم، فکر کنم توی هوا منفجر شد و متوجه شدیم گلوله توپ از نوع خود ترکان بوده است، البته مطمئن نبودیم. دود غلیظ مانع از آن بود که موقعیت را

خوب ببینیم. دومین طناب توپ را برادر غلام دهقان کشید. دقیقاً همان نقطه شلیک اول را مشاهده کردیم و با تعجب دیدیم که دکل از ناحیه ۶۰ الی ۷۰ متری خم شد و به پایین افتاد. آنجا بود که فهمیدیم گلوله اول هم به دکل خورده بوده است. نام فاطمه زهرا^(س) کار خودش را کرده بود. برای اینکه از آسیب شلیک خمپاره و گلوله توپخانه احتمالی دشمن مصون بمانیم خیلی سریع نیروها را سوار توپوتا کردیم و از منطقه دور شدیم. در بعدازظهر همان روز که برای بردن توپ اقدام می‌کردیم متوجه شدیم مابقی دکل هم از دید پنهان شده که احتمالاً یا باد آن را به‌طور کامل انداخته بود یا نیروهای عراقی مابقی آن را جمع کرده بودند. از دیگر ابتکارات ما در نیمه اول سال ۶۳ در خصوص تیرهای کشیده توپخانه ۱۰۰ میلی‌متری و تهیه خط‌کش تیر مخصوص جهت محاسبه دقیق اجرای آتش بر روی نقشه‌های جغرافیایی منطقه و پیدا کردن دقیق اهداف موردنظر بود که برای این اقدام از تبلک مخصوصی که بر روی توپ‌ها قرار گرفته بود استفاده کردیم و سپس یک قبضه توپ ۱۰۰ میلی‌متری را در سه‌راهی جاده آبادان - اهواز و دقیق موازی با جاده ماهشهر مستقر کردیم. برای این اقدام، من به همراه برادران جواد رضایی و اسفندیار نیکومنش در ۱۵ کیلومتری هدف در منطقه موردنظر قرار گرفتیم و یکی از بچه‌های مخابرات را هم با بی‌سیم بر روی یکی از دکل‌های برق نزدیک جاده، جهت ارتباط با قبضه قرار دادیم. ما پس از تعیین مسافت و تخمین از طریق کیلومتر ماشین و شمارش دکل‌های برق داخل جاده که بر اساس متر از معینی نصب شده بود و با درخواست چندین گلوله توپ تبدیل مسافت نقشه‌ای به عناصر تیر و درجه موردنظر یک جدول محاسبه نسبی تهیه کردیم که برای

اجرای گلوله‌های کشیده و منحنی مؤثر بود. برای اینکه محل اصابت گلوله‌های توپ که انفجار ضعیفی داشت را در بوته‌زارها گم نکنیم، خودمان در نزدیک‌ترین محل انفجار گلوله‌ها مستقر شدیم، هرچند کار بسیار خطرناکی بود. با این اقدام خطرناک توانستیم جدول تیر مناسبی برای آتشبارهای ۱۰۰ میلی‌متری داشته باشیم. توپ‌های ۱۰۰ میلی‌متری غنیمتی، گلوله‌های متنوعی هم داشت که بعضی از آن‌ها با گلوله‌های تانک‌های روسی یکسان بود. این توپ‌ها در دو نوع خان‌دار و بی‌خان بود.

با شروع عملیات بدر در اسفند ۱۳۶۳ و ابلاغ قرارگاه نوح، کار شناسایی توپخانه در جزایر آغاز شد. پس از ایجاد یک مقر تطبیق آتش مشترک توسط گروه توپخانه ۶۳ خاتم‌الانبیا و توپخانه ۴۲ یونس^(ع) در جاده قمر بنی‌هاشم (معروف به پد قمر بنی‌هاشم) که محل اتصال بخشی از جزیره مجنون شمالی به مجنون جنوبی محسوب می‌شد به کمک برادران کمال ظل‌انوار، جواد رضایی و حبیب‌الله کریمی فرمانده توپخانه ۶۳ خاتم‌الانبیا و جانشین ایشان برادر رضا صادقی، کار شناسایی و انتقال و استقرار آتشبارهای توپخانه انجام شد. توپخانه ۴۲ یونس^(ع) در این زمان با انتقال آتشبارهای کاتیوشا و توپ ۱۳۰ و ۱۰۰ میلی‌متری آتش خوبی را بر علیه دشمن در منطقه جزایر و در پشتیبانی از نیروهای پیاده انجام داد. بر اثر بمباران یکی از آتشبارها تعدادی از برادران تیپ از جمله فتحعلی اسکندری که از بسیجیان فعال و راننده اتوبوس تیپ بود و در آن زمان به‌عنوان راننده کاتیوشا فعالیت می‌کرد و چند نفر دیگر از برادران به شدت مجروح شدند. پس از پایان عملیات بدر جلسه‌ای با حضور برادر صیاد شیرازی در قرارگاه نوح پیرامون عملیات جدیدی به نام

کمیل و در ادامه تکمیل عملیات بدر برگزار شد و ایشان در آن جلسه فرمودند: بسم الله الرحمن الرحيم. حضرت امام فرموده‌اند: جبهه‌ها نباید تعطیل شود. برادران درسته که عملیات تمام شده اما باید هر لحظه به فکر جنگیدن و ضربه زدن به دشمن باشیم... دشمن خیال می‌کند عملیات بدر تموم شده و قطعاً با توجه به تجربیات عملیات‌های قبلی نیروهای خودش رو برای استراحت و مرخصی به عقب می‌فرسته، لذا با توجه به حضور بخش قابل توجهی از نیرو و تجهیزات قایق‌های خودی در منطقه، الان بهترین فرصت برای ضربه زدن به دشمنه، ما باید قرارگاه نفوذ و قرارگاه هجوم تشکیل بدیم. قرارگاه نفوذ ارتش و قرارگاه هجوم سپاه یا برعکس هر کدام از این‌ها چندین قرارگاه زیرمجموعه دارن...

در این جلسه اسکناس‌های هزارتومانی تبرک شده توسط امام خمینی به شرکت‌کنندگان در جلسه اهدا شد و پس از گذشت چند روز و بنا به دلایلی این عملیات مختومه اعلام شد. یک هفته پس از پایان عملیات بدر برای دیدار با خانواده و استراحت راهی فسا شدم. پس از حضور در منزل از طرف یکی از آشنایان متوجه شدم مادرم برای درمان برادر کوچک‌ترم منصور، راهی شیراز شده است. من هم با شنیدن این خبر بسیار نگران شدم و سریع خود را به منزل خواهرم در شیراز رساندم. در شیراز خواهرم با لباس مشکی به همراه دامادمان به استقبال من آمد. با دیدن چنین صحنه‌ای بسیار شوکه شده بودم و در یک لحظه از کل ماجرا و فوت برادرم منصور باخبر شدم. حدود ۵ ساعتی از فوت منصور می‌گذشت. پس از دلداری مادر و خانواده درحالی‌که خیلی در فراق برادر کوچک‌ترم ناراحت و غمگین بودم، مقدمات انتقال جسد ایشان به فسا را انجام

دادیم. پس از انجام مقدمات با حضور اقوام و دوستان و همکاران سپاه مراسم تشییع باشکوهی برای او گرفتیم و نماز میت را حضرت آیت‌الله ارسنجانی امام‌جمعهٔ فسا بر پیکر ایشان قرائت کرد و در جوار حرم حضرت امام‌زاده حسن^(ع) و شهدای آنجا به خاک سپرده شد^۱. بعد از چند روز ماندن در کنار خانواده و برگزاری مراسم‌های برادرم، به من اطلاع دادند که باید به همراه برخی از برادران سپاه برای مأموریت به کشور کرهٔ شمالی سفر کنیم.

۱. منصور پس از بازگشت از بیمارستان به همراه مادرم به منزل می‌آیند. مادرم برای نماز صبح قصد بیدار کردن منصور را داشته که متوجه می‌شود او به خواب ابدی فرورفته است.

آتشبار دوازدهم

سفر به کره شمالی

برای سفر به کره شمالی قرار بر این بود که مدارک اولیه، مانند رونوشت شناسنامه و چند قطعه عکس پرسنلی را به شیراز برسانم. در بین راه از بس خسته بودم مسافتی از راه را در خواب رانندگی کرده بودم و زمانی متوجه شدم که چراغ چشمک‌زن پلیس راه شیراز - فسا را دیدم. از اینکه پشت فرمان خوابم برده بود شوکه شده بودم. خدا را شکر که به خیر گذشت. ابتدا به همراه برادر هادی ریاضتی از رزمندگان توپخانه یونس، به مغازه پدر ایشان در چهارراه باغ ملی فسا رفتم؛ چند کپی گرفتم و به شیراز آمدم و مدارک را تحویل دادم. پس از تحویل مدارک، حدود ۴ روز بعد یعنی ۲۶ شهریور ۱۳۶۴ به همراه یک هیئت شانزده نفره از جمهوری اسلامی ایران از جمله آقایان محسن رفیق‌دوست^۱، شمشیری، منطقی، معلمی، وحید دستجردی، حاجی‌زاده و... از فرودگاه مهرآباد به چین رفتیم^۲ چراکه

۱. وزیر سابق سپاه در امر پشتیبانی رزمندگان اسلام در دفاع مقدس در امر تأمین تجهیزات و کلیه نیازمندی‌های پشتیبانی جنگ.

۲. در این سفر شهید منصور ستاری فرمانده وقت نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران تا کشور چین با ما بودند.

پرواز مستقیم به کره شمالی وجود نداشت. به محض رسیدن به چین از سفارت چین به دنبال ما آمدند و ما را به اقامتگاه مخصوص مهمانان خارجی بردند. فردایش ما را همراه یک مترجم سوار بر اتوبوس به جاهای دیدنی چین بردند. اولین جایی که رفتیم دیوار چین بود. آنجا با بچه‌ها عکس یادگاری گرفتیم. میدان صلح آسمانی مکان بعدی بود که رفتیم. آنجا جایی بود که چینی‌ها رهبرشان مائو را مومیایی کرده و داخل شیشه گذاشته بودند و دو تا سرباز هم کنار مقبره ایستاده بودند. مردم در صف‌های طولانی ایستاده بودند تا به مائو ادای احترام کنند، ما چون دیپلمات بودیم سریع از آنجا بازدید کردیم و رفتیم. سفر دو روزه ما در چین با دیدار شهر ممنوعه چین پایان یافت و با پرواز دیگری راهی کره شمالی شدیم. به محض ورود به کره شمالی ما را سوار بر ماشین به جایی در حومه شهر که بافت جنگلی داشت بردند تا هیئت ۱۶ نفره ایرانی زیاد در معرض دید قرار نگیرد. اتومبیل در میان درختان زیادی پیش می‌رفت. مستر جو که تقریباً ۴۰ ساله بود و در ایران ادبیات فارسی خوانده بود به‌عنوان مترجم ما را همراهی می‌کرد. مستر جو که از دیدار عده‌ای ایرانی ذوق‌زده بود به ما گفت: من تا حالا ۸ بار برای دیدن رهبر تون امام خمینی به ایران اومدم و پای سخنرانی‌هاشون نشستم. رهبر شما خیلی آدم عجیبی هست. من تا حالا نمونه چنین آدمی رو ندیده بودم...

لیخندی که در نگاهش موج می‌زد نشان از ارادتی بود که به امام خمینی داشت. در میان صحبت‌های مستر جو رسیدیم به یک ساختمان چندطبقه. از مستر جو پرسیدم: اینجا کجاست توی این جنگل؟

چرخ‌توی قد کوتاهش داد و چشم‌های پف‌کرده بادامی‌اش را بهم دوخت و گفت: اینجا هتل اختصاصیه برای مهمان‌های ویژه. شما اینجا امنیت بیشتری دارین.

پیاده شدیم و در هتل جاگیر شدیم تا برای فردا خودمان را آماده کنیم. چیز جالبی که در بدو ورود به هتل دیدیم این بود که به احترام سپاه پاسداران و اینکه ما اهل یک کشور مسلمان بودیم، خدمه‌های زن با پوشش نسبتاً مناسب در محل اقامت ما رفت و آمد می‌کردند. من در آنجا با برادر شوشتری که مدتی مسئول لجستیک قرارگاه کربلا بود، هم‌اتاق شدم. فردا صبح درحالی‌که آماده در لابی هتل منتظر بودیم فردی به نام سپهد پاک به ما پیوست که قرار بود ما را در بازدیدها همراهی کند. در ابتدا ما را به بازدید از یک قبضه توپ خودکششی دوربرد با کالیبر ۱۷۰ و با برد ۵۳ کیلومتر بردند. برای نشان دادن توپ‌ها به ما مستر جو گفت: این‌ها می‌گن برای دیدن توپ‌ها از نزدیک همه نمی‌تونن بیان. تعداد باید محدود باشه...

من و آقایان رفیق دوست، حاجی زاده، وحید دستجردی و چند نفر دیگر که تخصصمان توپخانه بود برای دیدن توپ رفتیم. گندم‌زاری بود که ۶۰-۵۰ کیلومتر از محل اقامت ما فاصله داشت. آنجا چادر را از روی توپ پس زدند و توضیحات لازم را از کارکرد توپ به ما دادند. توپی را که به ما نشان دادند نسبت به بردی که داشت تأیید کردیم تا آن را خریداری کنیم. بعد از آن ما را برای بازدید از صنایع موشک‌های دوش‌پرتاب و صنایع اپتیک بردند که در آنجا نیز بچه‌هایی که تخصص موشک داشتند ما را همراهی می‌کردند. فردا، دوباره همراه با سپهد پاک راهی شدیم. این بار تردد ما در داخل شهر بود؛ اما چیز جالبی که برای ما وجود داشت این بود که داخل

شهر ماشین‌های زیادی تردد نمی‌کردند و بسیار خلوت بود. برایم سؤال شده بود تا رسیدیم به مترو. از در ورودی وارد مترو شدیم و پایین می‌رفتیم. به نظر می‌رسید مترو را خیلی پایین‌تر از سطح زمین تعبیه کرده‌اند. به محض رسیدن به خط مترو، جمعیت زیادی را دیدم که منتظر مترو هستند. آنجا بود که جواب سؤالم را گرفتم. مردم برای تردد بیشتر از مترو استفاده می‌کردند. بعد از چند دقیقه فردی آمد و توضیحاتی راجع به مترو به ما داد: این مترو فقط وسیله حمل و نقل نیست. این مترو در واقع طوری تعبیه شده که ۸۰ متر زیر زمین هست و در این عمق ظاهراً بمب اتم هم کارایی ندارد و در زمان جنگ مردم می‌تونن از این مکان به‌عنوان پناهگاه استفاده کنن.

تمهید جالبی به نظر می‌رسید. برای برنامه بازدید بعدی با توجه به تخصص افراد تقسیم کار شد. آقایان حاجی‌زاده و معلمی از ادوات و من در یک تیم قرار گرفتیم. برنامه از این قرار بود که ما را به یک شهر کوچک بردند. در منطقه نظامی آنجا چند مأمور امنیتی با ما همراه شدند. ما را سوار بر هلی‌کوپتر کردند و بعد از گذشت ساعاتی در حیاط یک مدرسه به زمین نشستیم. از آنجا دوباره ما را سوار ماشین کردند و پس از طی مسافت ۲-۳ کیلومتری وارد ارتفاعات شدیم. آنجا هتل کوچک و جمع‌وجوری بود. بعد از خواندن نماز ظهر و عصر و صرف ناهار دوباره راه افتادیم. جایی که رفتیم تونلی در زیر کوه بود که آنجا مشغول ساخت و ساز تجهیزات نظامی بودند و مردان و زنان زیادی با جثه‌های لاغر و نحیف و چهره‌های زرد و کبود، به مونتاژ کردن قطعات مشغول بودند. چیزی که آنجا بود و ما برای جنگ به آن خیلی نیاز داشتیم راکت‌اندازهای ۱۲ لول ۲۴۰ میلی‌متری با برد ۴۲ کیلومتر بود که در پشتیبانی آتش

نقش بسیار مهمی داشت. بعد از بازدید دوباره به همان طریق به هتل محل اقامت برگشتیم.

بازدید بعدی ما از دانشکدهٔ توپخانه بود که با استقبال بسیار گرم مسئولین آنجا روبه‌رو شدیم. در کل دانشکده دوربین‌های مدار بسته تعبیه شده بود و عملکرد دانشجویان را رصد می‌کردند. آن‌ها یک منطقهٔ جنگی را شبیه‌سازی کرده بودند و به شکل عملی دیده‌بانی را تدریس می‌کردند. آنجا هم استادان و دانشجویان استقبال شایسته و خوبی کردند و مدام برای احترام و تشویق ما کف می‌زدند. بازدید از موزهٔ جنگ هم بسیار جذاب و دیدنی بود. در ابتدای ورود یک افسر ارتشی که از بازماندگان جنگ کره و امریکا بود و چند انگشتش قطع شده بود با کلی مدال که دور و برش بود به بازدیدکنندگان خیرمقدم می‌گفت. در بخشی از موزه بازدید از پاناروما (سراسر نما) بود که به شکلی هنرمندانه فرآیند جنگ کره‌ای‌ها و اتفاقاتی که افتاده بود را به تصویر می‌کشید. نقاشی تصاویر، حاصل هنر دست ۴۰ نقاش کره‌ای بود که ۶ ماه روی آن وقت گذاشته بودند. حدود ۴۰ درصد تصاویری که می‌دیدید غیرواقعی بود اما در یک دورنما طوری تعبیه شده بود که همه‌چیز حتی نقاشی‌ها هم واقعی به نظر می‌رسید. بخش دیگر موزه، مربوط به تجهیزات غنیمتی جنگی بود که با امریکا داشتند. در بخش دیگر توپ‌های ۴ لول و ۸ لولی بود که خودشان ابتکاری درست کرده بودند. تنه‌ی درختی آنجا بود که در جنگ ۳۰۰ ترکش به آن خورده بود و جای ترکش‌ها را با رنگ قرمز علامت‌گذاری کرده بودند.

یکی از نمادهای قابل توجه جنگ هزار ماشین نام داشت. در این بخش هزار ماشین از کمک‌های مردمی به مناطق جنگی برده می‌شد.

در این تصویر ماشین‌های حامل کمک‌ها باید از روی یک پل رد می‌شدند که پل بمباران شده بود و مردم خودشان را زیر پل گرفته بودند تا ریزش نکند. چیز جالب دیگری که در موزه دیدیم، حضور دانش‌آموزان کره‌ای بود. بعد از صحبت با مستر جو متوجه شدم که مسئولین مدرسه موظف‌اند به‌طور مستمر دانش‌آموزان را به موزه جنگ بیاورند تا تاریخ جنگ کشورشان را فراموش نکنند. شب‌ها در هتل برای ما فیلم‌های مستند جنگی پخش می‌کردند. جنگی که کره با آمریکا داشت. توی فیلم‌ها چیزی که برایم جالب بود و در ذهنم ماند، حضور زنی کره‌ای از نیروهای مردمی بود که وقتی دشمن آتش می‌ریخت و سیم‌ها قطع می‌شد، او می‌دوید و سیم‌های قطع شده را وصل می‌کرد. گاهی هم شب‌ها خاطرات آقای رفیق‌دوست از زمان انقلاب و دستگیری‌هایش توسط ساواک را می‌شنیدیم و بعضی از اوقات هم مشاعره می‌گذاشتیم و شب را طی می‌کردیم. یکی از خاطرات جالب این سفر این بود که یک روز در منطقه‌ای برای بازدید تونل‌های زیرزمینی رفته بودیم که وقت اذان ظهر فرا رسید. بلافاصله وضو گرفتیم و در محوطه‌هتلی که آنجا بود به نماز ایستادیم. کره‌ای‌ها با تعجب و شگفت‌زدگی غرق تماشا شده بودند و خم و راست شدن ما را نگاه می‌کردند. بعد از نماز، عده‌ی زیادی را دیدم که از پشت نرده‌های مجاور با کنجکاو‌ی تمام به دنبال این بودند که معنی این حرکات و خم و راست شدن ما را بدانند. در یکی از بازدیدهای دیگر، ما را به طرف برج بسیار بلندی به نام جوچه آوردند. این برج نماد کمونیستی کشور کره بود و در بالای آن به شکل یک شمع روشن طراحی شده بود و یکی از سربازان گمنام جنگ را هم دفن کرده بودند. این مکان، جایگاه مقدس و ویژه‌ای

برای کره‌ای‌ها بود. سد نانپو هم یکی از مقصدهای بازدید ما در کره بود. این سد ارزشمند و مهم که از عجایب کره محسوب می‌شد، با کم‌ترین امکانات به دست مردم عادی و با دستور رهبر این کشور بر روی یکی از رودخانه‌های بزرگ این کشور با هدف مهار آب و همچنین جلوگیری از عبور شناورهای جنگی امریکایی‌های متجاوز که پیش از این به این کشور تجاوز کرده بودند ساخته شده بود.

دیدار با وزیر جنگ کره، «ژنرال اوجینیو» یکی دیگر از برنامه‌های سفر ما بود. وزیر جنگ با ۴۰ نفر از همراهانش ما را به‌صرف ناهار دعوت کرد. بعد از ناهار با بعضی از افراد بحث‌های تخصصی در زمینهٔ توپخانه کردیم. دیدار با رهبر کرهٔ شمالی کیم ایل‌سونگ^۱، یکی دیگر از جذابیت‌های سفر ما بود. حوالی بعدازظهر بود که از هتل راهی کاخ رهبر کرهٔ شمالی شدیم. کاخی بزرگ که اطراف آن کانال‌های آب تعبیه کرده بودند و فضای سبز دلنشینی داشت. با ورود به کاخ به سالن بزرگی راهنمایی شدیم که یک تابلوی بزرگ نقاشی که منظره‌ای کوهستانی را به تصویر می‌کشید، به دیوار آن آویزان بود. بعد از چند دقیقه کیم ایل‌سونگ آمد. هیکلی متوسط داشت. چیزی که در چهره‌اش برایم تازگی داشت و در تلویزیون ندیده بودم، برآمدگی‌ای بود که در قسمت چپ گردنش قرار داشت. طبق تشریفات و خوش‌آمدگویی، در زیر تابلو ایستادیم و درحالی‌که کیم ایل‌سونگ در وسط قرار داشت و ما در اطرافش، عکس یادگاری گرفتیم. در آنجا رسم بود کسانی که به دیدار رهبر کرهٔ شمالی می‌روند با کت و شلوار و یونیفورم رسمی وارد شوند؛ اما تعدادی از ماها با لباس‌های معمولی و بدون کت و با کفش‌های کتانی به دیدار رهبر

۱. زادهٔ ۱۹۱۲ در کرهٔ شمالی. او اولین رهبر کرهٔ شمالی از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۴ میلادی بود.

رفته بودیم. آقای رفیق‌دوست برای اینکه این کار را به رهبر کره شمالی توجیه کند به او گفت که این‌ها تعدادی از رزمندگان هستند که یک‌راست از جبهه جنگ به اینجا آمدند. از نکات حائز اهمیت در دیدار رهبر کره شمالی این بود که ایشان گفته بود ما در جنگ با امریکا به پای آن‌ها تیر زدیم ولی ایران با انقلاب خودش به قلب امریکا تیر زده است.

در همین سفر که مصادف با ۲۶ شهریور ۱۳۶۴ بود، از طریق اخبار شنیدیم که سپاه پاسداران انقلاب اسلامی طی فرمانی از سوی امام خمینی، موظف به تشکیل نیروهای سه‌گانه زمینی، دریایی و هوایی شده است و این برای ما خیلی خوشحال‌کننده و امیدآفرین بود. سفر ۱۵ روزه ما به پایان رسید و طبق روال آمدن، ابتدا به چین و از آنجا به میهن بازگشتیم.

آتشبار سیزدهم

جلسهٔ محرمانه

آذرماه ۱۳۶۴ بود که برای جلسه‌ای محرمانه از سوی آقای علایی فرمانده قرارگاه نوح به آنجا آمدم. در آن جلسه آقایان قاسم سلیمانی^۱، نبی رودکی^۲، مقدسی^۳ و الیاس حضرتی^۴ حضور داشتند. با وجود این اشخاص فهمیدم باید موضوع مهمی باشد. آقای علایی شروع به صحبت کرد: دوستان شما به این جلسه دعوت شدید که به شما از یک عملیات مهم خبر بدم که قراره در منطقهٔ عمومی جزیرهٔ آبادان و اروندرود اتفاق بیفته^۵. در این عملیات که والفجر ۸ نامگذاری شده و دنبالهٔ عملیات‌های قبلی هست، قراره این بار ما از سمت اروندرود و از سمت شهر فاو وارد خاک عراق بشیم و به

۱. سپهبد شهید حاج قاسم سلیمانی فرمانده سابق لشکر ۴۱ ثارالله و فرمانده سابق نیروی قدس سپاه پاسداران.

۲. سردار سرتیپ پاسدار محمد نبی رودکی فرمانده سابق لشکر ۱۹ فجر در سال‌های دفاع مقدس.

۳. از مسئولین قرارگاه نوح.

۴. مسئول ضبط جلسات قرارگاه نوح.

۵. قبل از شروع عملیات والفجر ۸ در خارک یک مانور آبی - خاکی برای تصرف اسکله‌های الامیه و البکر طراحی شده بود که بنده به همراه آقای علایی با یک فروند بالگرد برای بازدید از رزمایش، به آنجا رفتیم و رزمندگان را دیدیم که با شور و نشاط زائد الوصفی در حال تمرین شنا و برنامه‌های رزمی بودند.

دشمن ضربه بزنیم... مطلع باشیم که فعلاً فقط نیروهای اطلاعاتی از این موضوع اطلاع دارن و برای شناسایی منطقه هم باید از لباس‌های خاکی استفاده کنند...

همان‌جا برادر قاسم سلیمانی نسبت به صحبت‌های آقای علایی واکنش نشان داد و گفت: شما دارین شوخی می‌کنید؟ عبور از این رودخانه وحشی غیر ممکنه!

فرماندهان لشکرها همیشه دنبال دریافت مأموریت برای خط‌شکنی بودند و وجود رودخانه خروشان ارونند با عرض بیش از ۷۰۰ متر باور عبور از آن را مشکل می‌کرد و فرماندهان فکر می‌کردند در این منطقه قرار هست که از یگان آن‌ها به‌عنوان عملیات فریب استفاده شود. تفکری هم وجود داشت که چون دشمن احتمال نمی‌دهد که از این قسمت ضربه بخورد و با توجه به نیروی کم او، می‌توان از این قسمت وارد عملیات شد و بندرگاه‌های مهم عراق را تصرف و سکوهای موشکی را منهدم کرد. برادر قاسم سلیمانی تصور می‌کرد، عملیات اصلی در منطقه دیگری به وقوع می‌پیوندد و قطعاً از لشکر ثارالله برای تک فریب استفاده خواهد شد و به همین علت از این طرح استقبال نمی‌کرد؛ چون بعضی از یگان‌ها به دنبال دریافت مأموریت تک اصلی و خط‌شکنی بودند.

پس از پایان جلسه، آقای علایی مرا به اتاق خودش برد و گفت:

۱. به نقل از برادر مجید سعادت‌مند از رزمندگان و فرمانده گردان گروه ۵۶ توپخانه یونس^(ع): در دی‌ماه ۱۳۶۴ پس از ورود به تیپ یونس به همراه برادران محسن فتحیان، عظیم به‌نیا، حاج ایوب رجائی، عدالت، امرالله پور و حمید رحیمی در یک دوره فشرده توپخانه در آبادان شرکت کردیم. مربیان این دوره، آقایان میزبان و دانشمندی بودند که از مرکز توپخانه سپاه به منطقه آمده بودند. در پایان دوره، بنده نفر اول و ممتاز شدم و پس از آن در کنار برادر حاج حمزه شرفی در جاده آبادان، پشت رودخانه بهمن‌شیر به سمت چوبیده و قفاس مستقر شدیم و ضمن آموزش برادران وظیفه خود را برای عملیات والفجر ۸ آماده کردیم.

تیپ یونس باید در سکوت کامل و به صورت خیلی محرمانه، کار شناسایی خود را برای استقرار آتشبارهای خودش در منطقه انجام بده. برای شناخته نشدن و جلوگیری از حساسیت دشمن، به جای لباس‌های سبز پاسداری از لباس‌های کره‌ای خاکی‌رنگ استفاده کنید...

بعد از این دستور آماده شدم تا برای شناسایی مناطق اطراف بروم. یک روز به اتفاق برادران محسن پاکیاری، آستانه و جواد رضایی - از مسئولان عملیات قرارگاه نوح - برای شناسایی سواحل اروند به سمت جزیره مینو راه افتادیم. اسلحه‌ای که با خودمان بردیم ۳ بود. اگر با خودمان کلاش می‌بردیم دشمن نسبت به منطقه حساس می‌شد و گمان می‌کرد ما در این مناطق قصد عملیات داریم. خط آنجا دست ژاندارمری بود. به محض ورود به منطقه، دژبان جلوی ما را گرفت:

- برگ تردد!

- برگ تردد نداریم. از بچه‌های سپاه هستیم، او مدیم تو منطقه کار داریم...

- بدون برگ تردد حق ورود ندارین...

رو کردم به محسن پاکیاری و گفتم: حالا چکار کنیم. راست می‌گه ما بدون هماهنگی او مدیم...

محسن رو کرد به آقای رضایی که راننده بود و گفت: ولش کن، گازش رو بگیر برو...

آقای رضایی هم گاز ماشین را گرفت که سرباز عصبانی شد و داد و بیداد راه انداخت؛ اما فکر نگهبان دوم را که در مسیر بود، نکرده بودیم. یک سرباز سیه‌چرده قذبلند جلوی مان ایستاده بود و

برای اینکه جلوی حرکت ما را بگیرد چند تیر جلوی ماشین زد. با دیدن این صحنه گفتم: بچه‌ها بیاین برگردیم تا به کشتنمون ندادین... از آنجا به آبادان و قرارگاه عملیاتی لشکر ۷۷ پیروز خراسان رفتیم. در آنجا قصد گلايه و شکایت و پیگیری موضوع را داشتیم که یکی از مسئولان رده‌بالای ارتش که با آقای آستانه هم‌کلاسی دوره عالی جنگ بود، یکدیگر را شناختند و پس از پذیرایی و عذرخواهی، مجوز عبور و تردد ما به جزیره مینو و سواحل اروند صادر شد و برای شناسایی منطقه به آنجا برگشتیم. با داشتن برگ تردد رفتارشان نسبت به ما کاملاً عوض شد؛ تا جایی که حتی برایمان ناهار آوردند. تا خسروآباد برای شناسایی رفتیم و چون بخشی از جزیره مینو دست سپاه خرمشهر بود، سری هم به آنجا زدیم. در جزیره مینو چشممان به درخت موزی خورد، رو به بچه‌ها کردم و با شوخی گفتم: بچه‌ها موز بخورین، به شلاق جهنم می‌ارزه، ولی خرما خشکه نمی‌ارزید. چون با وجودی که گرسنه بودیم حتی راضی به خوردن خرمای خشک پای نخل‌ها هم نبودیم. بعد از عملیات شناسایی به قرارگاه برگشتیم.

از کارهای مهم ما قبل از عملیات والفجر ۸ آماده‌سازی منطقه برای استقرار توپ‌های یگان‌های سپاه و گردان‌هایی از ارتش بود که می‌خواستند به سپاه مأمور شوند. در واقع ۱۵ گردان توپخانه از ارتش^۱ به کل منطقه و قرارگاه‌های مختلف سپاه مأمور شده بودند و از این ۱۵ گردان، ۲ گردان مأمور به قرارگاه نوح و تیپ یونس بود. ۴ الی ۵ کیلومتر در پشت اروند نخلستان بود و سمت بهمن‌شیر

۱. سرهنگ ستاد ماشاءالله بیرانوند و سرهنگ ستاد نواب رضوی و سرهنگ ستاد سید غلام عباس شبانی از فرماندهان گردان توپخانه لشکر ۹۲ زرهی خوزستان و تیپ ۵۵ هوایرد ارتش مأمور به توپخانه ۴۲ یونس^ع.

هم ۵۰۰ متر از هر دو طرف نخلستان بود و بقیه لخت بود. این فضای لخت به درد ما می خورد. حالا در این فضای باز که استتاری نداشت اگر یک دستگاه مهندسی هم می آمد، عراق می فهمید که این زمین دست خورده است و شک می کرد. علاوه بر تیررس بودن این منطقه برای دیده بان های عراقی، اگر بارندگی می شد، همه تجهیزات در آب می ماند. به فکر رسیدن ما در اینجا جاده بزنیم. دشمن در این حالت فکر می کرد که قصد ما برای جاده سازی برای تردد است؛ اگرچه با ساخت جاده مشکل استقرار توپ ها و تردد حل می شد. برای احداث سنگرهای توپخانه، ابتدا به دنبال برنامه ریزی برای توپ های برد کوتاه بودیم. برای این کار به ذهن رسید جاده ای از پیچ خسروآباد تا چوئیده طراحی کنیم که از آنجا به رأس البیشه متصل شود و برای توپ های دوربرد هم در فکر طراحی جاده ای در مسیرهای دورتر باشیم. محل استقرار قبضه های توپ بر روی جاده هایی که به همین عنوان بود طراحی شد. عرض جاده را هم به جای ۵ متر، ۱۵ متر طراحی کردم تا در کنار توپ ها، توپکش ها هم بتوانند تردد داشته باشند. طراحی جاده به شکلی پیش بینی شد که هم توپ های کمک مستقیم و هم توپ های برد بلند (عمل کلی) بتوانند به مأموریت خود ادامه دهند. مسیر طراحی جاده ها را روی کالک کشیدم و به آقای شفیع زاده نشان دادم که با استقبال ایشان مواجه شد و ایشان از قرارگاه خاتم تا رأس البیشه که بیش از ۱۰۰ کیلومتر است را طی کردند و به منطقه آمدند تا از نزدیک طرح را بررسی کنند. طوری که عرض جاده را با گام هایشان متر می زدند. پس از پایان محاسبه و اجرای آن بر روی کاغذ کالک، دو نفری به نزد برادر رحیم صفوی مسئول عملیات قرارگاه رفتیم؛ ایشان پس

از مطالعه و دیدن طرح، دستور احداث آن را به مهندسی سپاه و جهاد فارس ابلاغ کرد. پس از احداث جاده‌ها برای هر گردان یک لودر پیش‌بینی کردیم و دلیلمان هم این بود که به احتمال لو رفتن آتشبارها پس از شلیک و در شب عملیات، یک خاک‌ریز برای آسیب ندیدن قبضه‌های توپ و یک خاک‌ریز برای مهمات ایجاد کنیم. به دنبال احداث این جاده در منطقه عملیاتی والفجر ۸، توپخانه ۶۳ خاتم‌الانبیاء (ص) نیز مانند ما در پشت رودخانه بهمن شیر یک جاده به صورت T انگلیسی طراحی کرد که در کنار هر T، ۲ قبضه توپ در سمت راست و ۲ قبضه توپ در سمت چپ جاده، به همراه چند سنگر انفرادی قرار می‌گرفت. از دیگر موضوعاتی که روی آن بحث فراوان بود، محل استقرار مقر اصلی قرارگاه نوح بود که برادر علی فدوی مسئول اطلاعات قرارگاه نوح و چند نفر دیگر از برادران عملیات محل استقرار قرارگاه نوح را مشخص و قرارگاه مصباح در رأس البیشه هم به‌عنوان مقر اصلی و ستاد فرماندهی تبدیل شد. در چند نهر بالاتر از قرارگاه نوح هم مقر تطبیق آتش توپخانه ۴۲ یونس (ع) را برپا کردیم^۱. قبل از شروع عملیات، یگان ما با یک گردان

۱. تا آنجایی که در خاطر دارم در سال ۱۳۷۲ در توپخانه نیروی زمینی سپاه مصاحبه‌ای با بنده کردند و من این مطالب را آنجا هم گفتم؛ با توجه به اینکه منطقه عملیاتی والفجر ۸ در خط حد قرارگاه نوح قرار داشت و این یگان هم نیز تحت امر این قرارگاه بود، من دو ماه قبل از شروع عملیات در قرارگاه نوح زیر نظر فرماندهی محترم توجه شدم. البته بنا بود تا اطلاع ثانوی هیچ‌یک از افراد یگان توجه نشوند و تردد در منطقه مدنظر با لباس بسیجی باشد. عملیات در این منطقه به دلیل وجود رودخانه برای ما غیرقابل باور بود؛ ولی به حسب دستور به‌طور جدی وظایفمان را دنبال می‌کردیم. تمام فعالیت‌ها می‌بایست خیلی طبیعی صورت می‌گرفت. اولین موضوع شناخت بیشتر منطقه و جمع‌آوری اطلاعات لازم بود. باید خطوط و دکل‌های دیده‌بانی منطقه را شناسایی و مواضع را شناسایی و انتخاب می‌کردیم. چون در هنگام بارندگی منطقه باتلاقی می‌شد؛ فکری به خاطر مرسید، برای احداث سنگر و مواضع توپخانه، نباید منطقه لو می‌رفت؛ تصمیم گرفتیم چند جاده در کل منطقه ایجاد کنیم. ابتدا یک جاده، موازی رودخانه و جاده خسروآباد آبادان راه‌اندازی شد. نزدیک به خط اول برای توپ‌های منطقه، جاده کم بود. تصمیم گرفتیم ابتدا یک جاده، موازی رودخانه و جاده

مختلط آتشبار ۱۳۰ و ۱۲۲ میلی متری کاتیوشا و ۱۰۰ میلی متری در منطقه مستقر بود که با کمک آتشبارهای موجود ارتش، سکوهای پرتاب موشک دشمن که کشتی‌های عازم بندر ماهشهر را هدف قرار می‌دادند، زیر آتش گرفتیم تا بعضی‌ها نتوانند به راحتی مأموریت خود را انجام دهند.

یک ماه قبل از عملیات، جلسه‌ای در گلف برگزار شد و تمام فرماندهان گردان‌های توپخانه ارتش که به سپاه مأمور شده بودند توجیه و به مسئولان قرارگاه‌ها معرفی شدند. آن موقع، من به غیر از مسئولیت فرماندهی گروه، مشاور توپخانه قرارگاه نوح هم بودم. هماهنگی‌های لازم برای تحویل دو گردان مأمور به قرارگاه را انجام داده بودم و باید برای طرح‌ریزی و هدایت توپخانه - متشکل از لشکر ۱۹ فجر، لشکر ۴۱ ثارالله، تیپ مستقل ۳۳ المهدی (عج) و تیپ مستقل توپخانه ۴۲ یونس (ع) - اقدام کنم. البته با توجه به دستور فرماندهی کل سپاه باید یگان‌های آتش، به صورت مرحله‌ای وارد منطقه می‌شدند و قبل از شروع عملیات در منطقه چوبیده، گردان‌ها باید از پوشش نخلستان‌ها استتار می‌کردند. طبق دستور در مرحله اول عملیات، گردان‌ها باید یک‌سوم توانشان را برای این عملیات

خسروآباد آبادان راه‌اندازی شود. تصمیم گرفتیم یک جاده حدوداً هفده کیلومتری عقب‌تر از جاده اول برای توپ‌های برد متوسط و یک جاده‌ی پنج کیلومتری، عقب‌تر از جاده دوم برای توپ‌های دوربرد احداث شود، درعین‌حال، دشمن هم نباید از این موضوع مطلع می‌شد. این جاده از نظر عرفی باید طوری ساخته می‌شد که بعد از استقرار و شروع جنگ هم برای توپکش‌ها و مهمات‌برها قابل تردد باشد و هم در مواقع لازم برای عبور و مرور عمومی استفاده شود. برای تصویب این طرح با برادر شفیع‌زاده گفت‌وگو کردم و نهایتاً مناسب تشخیص داده شد، بنابراین برادر رحیم صفوی نیز آن را پسندید و به تصویب رسید و برای استقرار ۳۰ گردان توپخانه از آن بهره‌برداری شد. خوشبختانه با عملی شدن این طرح در منطقه جاده ارتباطی ساخته شد و این جاده برای مواضع توپخانه مورد استفاده قرار گرفت و دشمن هم نتوانست از زوایای آن مطلع شود. هزینه بسیار کم و سرعت زیاد احداث این جاده‌ها، به‌رغم امکانات ناچیز بسیار حائز اهمیت و ارزشمند بود.

آماده می‌کردند تا دشمن حتی بعد از چند روز هم فکر نکند که تک اصلی از این منطقه صورت گرفته است. بیشتر قصد ما این بود که بتوانیم سه چهار روز دشمن را مشغول کنیم و زمان را از آن‌ها بگیریم. جلسات متعددی در قرارگاه‌های خاتم، کربلا و نوح برگزار و تمام ملاحظات نظامی، مانند ترابری، ارتباطات، مواضع توپخانه، پشتیبانی‌های لازم، تهیه سنگرهای پیش‌ساخته برای گردان‌های ارتش، دیده‌بانی عبور از رودخانه و... بررسی شد.

از دیگر برنامه‌های ابتکاری ما قبل از شروع عملیات، تشکیل یگان دریایی بود. با تشکیل این یگان برای پیش‌بینی حمل و نقل امکانات لجستیکی و جنگ‌افزارها به جزیره فاو، پس از تصرف، حدود ۷۰ قایق موتوری در اختیار تیپ یونس قرار گرفت، چون مسئولین بر این باور بودند که یگان‌ها باید خوداتکا باشند. برادر گنجعلی همتی را به سمت مسئول یگان دریایی انتخاب کردم و در کنار این موضوع برادر اثری‌نژاد مسئول پشتیبانی نیروی دریایی سپاه و مسئول پشتیبانی قرارگاه نوح، در حدود ۴۰ فروند شناور سبک و همچنین تجهیزات کامل آشپزخانه را به تیپ یونس واگذار کردند.

آتشبار چهاردهم

دیدار دل‌ها

در پاییز ۱۳۶۴ تقریباً اواسط مهرماه بود که تصمیم گرفتم سری به منزل و خانواده بزنم. راهی فسا شدم، همین که در خانه را زدم مادرم با چادر رنگی خود با آن عطر و بوی خاص خودش در را به رویم باز کرد، سر از پا نمی‌شناخت، با خوشحالی داد زد: ابراهیم ابراهیم ببین کی اومده. قبل از اینکه پدرم به در خانه برسد خودم به داخل حیاط رفتم و همدیگر را در آغوش گرفتیم، تمام خستگی‌ها از تن بیرون رفت، انگار نه‌انگار که چندین ساعت در اتوبوس بودم. پدر و مادرم از دیدن من به وجد آمده بودند و خنده از لبانشان محو نمی‌شد. همین که پوتین خاکی‌ام را درآوردم و وارد خانه شدم، مادرم با یک لیوان چای به طرفم آمد و سر صحبت را باز کرد: غلامعلی این دفعه بیشتر می‌مونی؟ من که نمی‌دانستم چه بگویم با خنده جواب دادم: تا ببینم چی می‌شه! گفت: می‌خوام برات آستین بالا بزنم و دامادت کنم، بالاخره باید سر و سامون بگیری. من که کمی تعجب کرده بودم با لحنی آرام به مادرم گفتم: هنوز دو تا از من بزرگ‌تر هستن که باید سر و سامون بگیرن، نوبتی هم باشه نوبت

اون هاست. مادرم گفت: خیالت راحت با اون‌ها صحبت کردم، فعلاً قصد ازدواج ندارن. این را که شنیدم آخرین قلوپ چایی را قورت دادم و سکوت کردم، مادر از سکوت من متوجه حرف دلم شد و با لبخندی که بر لب داشت گفت: خیلی دور نیست، همین چند قدمی ما هستن، دختر آقای باقدرت رو می‌گم. من که تا آن روز به خاطر رفتن به منطقه و عملیات‌های متعدد هیچ‌کدام از همسایه‌ها را نمی‌شناختم سرم را پایین انداختم و گفتم: من فقط می‌خوام شریک زندگیم با من هم‌قدم و همراه باشه، هر چی باشه من نظامی هستم و نظامی بودن یعنی خونه بدوشی از این شهر به اون شهر، سختی و ... مادرم حرفم را قطع کرد و گفت: می‌دونم همه این‌ها رو، حالا بذار من با مادرش صحبت کنم ببینم چه جوابی می‌ده. چندساعتی گذشت و من مشغول استراحت شدم. در ذهنم منطقه عملیاتی و زمان برگشتم چرخ می‌خورد که مادرم برای شام صدایم کرد: غلامعلی... غلامعلی... شام را که خوردیم سفره را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. فرصت مناسبی بود که کنجکاوی‌ام تمام شود، صدایم را صاف کردم و گفتم: بی‌بی خانواده آقای باقدرت را چقدر می‌شناسید؟ خودت دخترشون رو دیدی؟ مادرم که متوجه شده بود من کمی دو دل هستم گفت: چند باری دخترشون رو از دور دیدم با مادرش هم چند باری حال و احوال کردم اما اگه خودت شک داری برو از چند تا از همسایه‌ها سؤال پیرس، به هر حال شما می‌خوای شریک زندگیت رو انتخاب کنی و حق داری.

چند روزی گذشت و من بعد از پرس‌وجو کردن با خیال راحت گفتم: بی‌بی اگه آقای باقدرت اجازه می‌ده بریم برای خواستگاری. مادر که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت چادرش را سر کرد و

رفت و بعد از حدود نیم ساعت به خانه آمد و دیگر از آن لبخند خبری نبود و ناراحت به نظر می‌رسید. به استقبالش رفتم و گفتم: سلام بی‌بی چی شد؟ بی‌بی که چادرش را آویزان نرده‌ها می‌کرد با ناراحتی گفت: پدرش قبول نمی‌کنه به نظامی دختر بده، البته حق هم داره پدر هست و یه دنیا آرزو برای دخترش.

من که خشکم زده بود و با تعجب به مادرم نگاه می‌کردم با لحنی آرام گفتم: هر چی قسمت باشه همون می‌شه. ان‌شاءالله همهٔ جوونها عاقبت بخیر بشن.

فردای آن روز مادرم دوباره چادرش را به سر کرد و گفت: می‌رم شاید اجازه بدن. این بار رفت و بر خلاف دفعهٔ قبل خوشحال بازگشت و با صورتی گشاده گفت: قبول کردن اما یه شرط دارن، اون‌هم اینکه اول آقای باقدردت با خودت صحبت می‌کنه و اگه تأیید کردن برای خواستگاری می‌ریم.

همان شب من به همراه مادر و پدرم به خانهٔ آقای باقدردت رفتیم. قبل از اینکه وارد خانه شویم به خدا توکل کردم و زیر لب گفتم خدایا اگر قسمت من همین‌جاست خودت کمکم کن. بعد از سلام و احوالپرسی کردن، پدرم سر صحبت را باز کرد. از هر دری صحبت می‌کرد و آخرش را به تعریف و تمجید از من ختم می‌کرد. بالاخره جلسه با تعارفات و تعریف و تمجیدهای پدرم از من و خوش‌ویش کردن تمام شد و ما بدون اینکه دختر خانم یا به‌قول معروف عروس خانم را ببینیم خانه را ترک کردیم. در راه بازگشت مادرم پرسید: چطور بودن؟

من با خنده جواب دادم: ما که چیزی ندیدیم که بخوایم نظرمون رو بگیریم.

مادر گفت: همین که قبول کردن ما بریم خدا رو شکر کن، من دلم روشنه که این وصلت اتفاق می‌افته.

فردای آن روز مادرم صبح زود بیدار شد، سماور را روشن کرد. این‌پا و آن‌پا می‌کرد که ساعت کمی بگذرد تا برود و جواب آقای باقدرت را بشنود. من هم دلم آرام و قرار نداشتم و دوست داشتم که جوابشان مثبت باشد. ساعت حدود ۱۱ ظهر بود که مادرم رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. از لبخندی که بر لب داشت و از برق چشم‌هایش می‌شد جواب را فهمید. بی‌بی چند قدمی جلو آمد و دستی به صورتم کشید و گفت: مبارک باشه پسر.

من و بی‌بی در حال تدارک برای خواستگاری رفتن بودیم که به من خبر دادند باید به مأموریت بروم. وقتی به مادرم گفتم کمی ناراحت شد ولی به رویم نیاورد چون می‌دانست نظامی هستم و این اتفاقات غیرمنتظره بخشی از زندگی‌ام است؛ فقط با کمی دلشوره گفت: غلامعلی کار خیر رو نباید به تأخیر انداخت و چه خیری بهتر از ازدواج. من هم با ناراحتی گفتم: با بچه‌های منطقه صحبت کردم به من گفتن چند روزی بیشتر طول نمی‌کشه، زود برمی‌گردم بی‌بی جان. بی‌بی هم گفت: برو به سلامت پسر هر چی باشه جنگ هست و شوخی بردار نیست، ان‌شاءالله بعد از او مدنت می‌ریم برای خواستگاری.

تقریباً دو هفته‌ای خواستگاری عقب افتاد و آقای باقدرت در جریان مأموریت من بود. اواخر آبان‌ماه بود که از منطقه برگشتم. سوز شب‌های پاییز به‌قدری بود که وقتی رسیدم به خانه سریع خودم را نزدیک بخاری رساندم و همان‌طور که نوک انگشت‌هایم را ها می‌کردم مادرم پیش من آمد و گفت: ان‌شاءالله فردا شب برای

خواستگاری می‌ریم. من هم سرم را پایین انداختم و با خنده گفتم: من آماده‌ام چه امشب چه فردا شب. بی‌بی که متوجه شوخی من شده بود سری تکان داد و گفت: امان از دست تو که دست از شوخی بر نمی‌داری. بالاخره شب خواستگاری فرا رسید و ما با گل و شیرینی خدمت خانواده آقای باقدرت رسیدیم. خیلی ساده و بدون هیچ تشریفاتی. کت و شلوار هم پوشیدم. مادرم که می‌دانست خواهرم همیشه آرزوی ازدواج برادرهایش را داشته ماجرای خواستگاری‌ام را به او گفته بود و حالا خواهرم کیوان دخت هم همراهم بود و این یک قوت قلبی برایم بود. همین که وارد خانه شدیم احساس راحتی داشتم چون که آشنا تر از دفعه قبل بودم. چند دقیقه بعد از احوالپرسی کیوان دخت گفت: عروس خانم تشریف می‌آرن ما روی ماهشون رو ببینیم؟ که مادر عروس صدا کرد: زهرا جان ... زهرا جان...

بالاخره زهرا خانم وارد اتاق شد و همه با ماشاالله گفتن عروس خانم را مورد لطف و عنایت خودشان قرار دادند. بعد از چند دقیقه مادرم از آقای باقدرت اجازه خواستند که دختر و پسر حرف‌هایشان را بزنند و آقای باقدرت سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت: بفرمایید. همین که وارد اتاق شدیم دیدم خانم‌ها همه پشت سرمان آمده‌اند و روبه‌روی ما نشستند و من با خنده گفتم: حالا چی بگیم که به درد جامعه هم بخوره؟ همه خندیدند. مادرم همان‌طور که خنده بر لب داشت اخمی کرد، فهمیدم که می‌خواهد به من بفهماند آخر چه جای شوخی است. باب صحبت باز شد، من شروع کردم خودم را معرفی کردم که چند سالم است، چه شغلی دارم، چه برنامه‌ای برای آینده دارم، هدف از ازدواج چیست، گفتم و گفتم، از خانه‌به‌دوشی از شرایط سخت، از جنگ و در جمله پایانی گفتم: من با خودم

عهد کردم تا زمانی که زنده هستم لباس مقدس پاسداری بپوشم و تمام تلاشم رو در دفاع از این کشور انجام می‌دم و تا زمانی که جنگ ادامه داشته باشه من هم سرباز امام هستم و از کشورم دفاع می‌کنم، البته ناگفته نمونه که تمام تلاشم رو برای آسایش و آرامش خانوادم به کار می‌گیرم. زهرا که سراپا گوش شده بود و سکوت کرده بود سرش را بالا آورد و در جواب تمام صحبت‌های من گفت: من دو چیز می‌خوام، ایمان همراه با ثبات و اخلاق نیکو. من که با شنیدن این دو شرط شوکه شدم کمی منتظر ماندم تا بقیه حرفش را بزند، ولی سکوت کرد. بالاخره یک دختر است و هزار آمال و آرزو. زهرا چیز دیگری نگفت و به سکوت خود ادامه داد. من پس از شنیدن جمله زهرا به وجد آمدم و خوشحال بودم از انتخاب مادرم که مثل همیشه برایم سنگ تمام گذاشته است و دختری با اصالت و معتقد برایم انتخاب کرده است. در نهایت بعد از چند بار رفت و آمد خانواده این وصلت سرگرفت و خطبه عقد من و همسرم در ۹ آذرماه سال ۱۳۶۴ که مصادف با ۱۷ ربیع‌الاول بود در منزل آیت‌الله ارسنجان‌ی امام‌جمعه محترم فسا خوانده شد و این شروع زندگی متأهلی‌ام بود. چند روزی از عقد ما نگذشته بود و من داشتم کم‌کم زهرا را بیشتر می‌شناختم که عازم منطقه شدم، عملیات مهمی در پیش بود و من در این مدت از طریق تلفن با زهرا در ارتباط بودم.

آتشبار پانزدهم

روز موعود

روز بیستم بهمن ۱۳۶۴ ساعت ۱۰ شب عملیات والفجر ۸ با رمز یا زهرا^(س) شروع شد.^۱ قرارگاه نوح با یگان‌های لشکر ۱۹ فجر، لشکر ۴۱ ثارالله و لشکر ۳۳ المهدی^(عج) در سمت چپ قرارگاه کربلا و تا منتهی علیه شمال خلیج فارس (رأس البیشه) مسئولیت عبور از رودخانه اروند را به عهده داشتند. توپخانه یونس هم با راه‌اندازی مرکز تطبیق آتش‌های یونس، (یونس ۱ و ۲ و ۳) مأموریت پشتیبانی آتش یگان‌های فوق را انجام می‌داد. یگان‌های رزمی مأموریت داشتند پس از عبور از آب و گرفتن سر پل و برای ادامه پاک‌سازی به سمت منطقه قشله، فاو و رأس البیشه حرکت کنند و بعد از آن در

۱. برادر جواد رضایی از رزمندگان گروه ۵۶ توپخانه یونس^(ع) در مورد عملیات والفجر ۸ می‌گوید: در شروع عملیات توپخانه ارتش در مرحله اول عملیات با رعایت اصل غافلگیری وارد منطقه شد و پس از اجرای مواضع تیر مأموریت خود را آغاز کرد و پس از آن بنا به دستور فرمانده کل سپاه تعدادی از جنگ‌افزارهای غنیمتی لشکر ۴۱ ثارالله به تیب ما مأمور شد. پس از انتقال جنگ‌افزارها به منطقه فام به صورت شبانه و به همراه شناور و پس از استقرار مقر مطبق آتش در سایت موشکی عراق و استقرار ستاد فرماندهی قرارگاه نوح در یکی از ساختمان‌های متروکه پالایشگاه تسخیر شده فاو، آتش‌های درخواستی علیه دشمن یعنی شروع شد و پس از آن بنا به دستور آقای شفیع‌زاده آتشبار ۱۲۲ میلی متری به فرماندهی برادر محسن چهرزاد به وسیله هاورکرافت از رأس البیشه به فاو منتقل شد.

سمت شمال منطقه و کارخانه نمک؛ با پیوستن به یگان‌های قرارگاه کربلا خط پدافندی را تشکیل دهند. لشکر ۱۹ فجر پس از تصرف اهداف تعیین شده اولیه، مورد بمباران شیمیایی سنگینی قرار گرفت. با این حمله لشکر ناچار شد که پرسنل خود را از منطقه خارج کند. لشکر ۴۱ ثارالله که منطقه مربوطه را پاک‌سازی کرده بود، به سمت سایت‌های موشکی و کارخانه نمک رفته بود. خبر رسیده بود که تعدادی از افسران عراقی در شب عملیات از ترس جانشان خود را به یک هور فرعی رسانده تا با شنا کردن در (خور عبدالله) بتوانند خود را نجات دهند؛ اما با جزر شدن آب در منطقه باتلاقی گیر کرده بودند. چند بسیجی برای دستگیری آن‌ها رفته بودند. راه رفتن عراقی‌ها در آن منطقه باتلاقی کند و سخت بود و بسیجی‌ها برای اینکه به سرعت آن‌ها اضافه کنند، به اطراف آن‌ها مدام تیر شلیک می‌کردند. بمباران هوایی در منطقه به شدت ادامه داشت و درگیری در خط مقدم بالا گرفته بود. عراق سعی در پس گرفتن مناطق از دست داده داشت. از شدت درگیری اکثر فرماندهان دعا می‌کردند باران بیاید تا با وضعیتی که زمین منطقه کارخانه نمک دارد کارایی تانک‌های دشمن کم شود. پاتک‌های دشمن در کارخانه نمک حدود ۶۰ تا ۶۵ روز طول کشید. توپخانه یونس هم مرکز تطبیق آتش خود را به منطقه فاو منتقل کرد. توپخانه برای پشتیبانی آتش مؤثرتر اولین آتشبار ۱۲۲ میلی‌متری خود را به وسیله هاورکرافت‌های نیروی دریایی ارتش در سایت موشکی شماره ۲ قرار داد و به دنبال آن ما باید یک گردان توپخانه ۱۳۰ میلی‌متری را که توسط لشکر ۴۱ ثارالله به غنیمت گرفته شده بود، تحویل می‌گرفتیم. انجام این کار به تقویت آتش منطقه کمک می‌کرد. این کار با پیگیری‌های جدی و با دستور فرماندهی کل

سپاه و دریافت مکتوب و رسمی از فرمانده قرارگاه نوح آقای علایی به فرمانده لشکر ۴۱ ثارالله برادر قاسم سلیمانی انجام گرفت. با تثبیت نسبی خطوط مقدم و قطع شدن تنها راه آبی و دسترسی عراق به شمال خلیج فارس و تسلط نیروی‌های خودی بر خور عبدالله، دشمن نفس‌های آخرش را در این منطقه می‌کشید. عراق مجبور بود برای پشتیبانی از نیروهای باقی‌مانده‌اش بر روی اسکله‌های البکر و الامیه، با واحدهای شناوری از بندر ام‌القصر و خور عبدالله عبور کند. اسکله‌های البکر و الامیه در آن زمان برای هدایت هواپیما و بالگردهای عراق در شمال خلیج فارس بسیار اهمیت داشت و به‌نوعی چشم آن منطقه محسوب می‌شد. این اسکله‌ها با تأسیسات راداری که داشتند، می‌توانستند پرواز جنگنده‌های خودی از این مسیر را رصد و گزارش کنند. با درخواست فرماندهی سپاه قرار شد که با آتش توپخانه تردد شناورهای دشمن از بندر ام‌القصر به سمت اسکله‌ها را مختل و از تردد آن‌ها جلوگیری کنیم.

خور عبدالله در موازات اروندرود امتداد داشت. اروندرود نیز به بندر بصره و خور عبدالله به بندر ام‌القصر متصل بود. از طرفی خور عبدالله در مجاورت شهر فاو و جزیره بویان کویت قرار داشت. با چنین جغرافیای پیچیده‌ای و مأموریت تعیین‌شده توپخانه که انهدام اهداف زمینی و ثابت بود، انجام چنین مأموریتی در شب نیاز به ابتکار خاصی داشت. نیروی دریایی ارتش یک قبضه توپ دریایی از ناوچه‌های لوکان پتان (پیکان) را در سواحل خور عبدالله مستقر کرد ولی با مشکلاتی روبه‌رو شد. با این پیش‌آمد قرارگاه نوح یک دستگاه رادار دریایی در حاشیه خور عبدالله مستقر کرد و حرکات شناورهای دشمن را در شب رصد می‌کرد. بویه‌هایی در وسط خور

عبدالله برای هدایت و ناوبری مستقر بودند. بویه‌ها از سمت فاو به سمت بندر ام‌القصر شماره‌گذاری شده و از شماره ۱۵ تا ۲۱ در تیررس توپخانه‌های مستقر در فاو بودند. در روز، کار ثبت تیر بر روی یکی از بویه‌ها توسط توپخانه‌های موجود و تحت امر شروع شد و نزدیک‌ترین محل فرود گلوله‌ها با هماهنگی دیده‌بانان که بر روی دکل ۶۰ متری بودند؛ نام‌گذاری می‌شد. هر قبضه توپ توانسته بود سمت و زاویه دقیق‌ترین محل اصابت گلوله‌ها بر روی بویه مربوطه را به دست آورد. حتی زمان پرواز گلوله‌ها هم حدود ۳۰۰ ثانیه تخمین زده شده بود. اجرای آتش با گزارش رادار که حرکت شناورها را در شب به خوبی رصد می‌کرد شروع شد. بعد از آماده‌باش به توپ‌ها و رسیدن شناورها به نزدیکی بویه تعداد ۱۰ الی ۱۵ گلوله هم‌زمان شلیک شد. این هم‌زمانی، رسیدن شناور به بویه و شلیک گلوله‌ها باعث می‌شد که حداقل چندین گلوله حتماً به شناور اصابت کند. این مأموریت به دفعات زیادی انجام شد. تا اینکه یک روز صبح قبل از طلوع آفتاب فرمانده قرارگاه نوح با من تماس گرفت: ظاهراً دیشب توپخونه تونسته یه شناور بزرگ رو بزنه... سریع برو دیدگاه و موضوع رو پیگیری کن...

با قطع تماس به دیدگاه رفتم. شناور بزرگی که دو ساعتی بیشتر از تخریبش نگذشته بود با یدک‌کش داشت به عقب کشیده می‌شد و هم‌زمان یک بالگرد سعی داشت تا آتش آن را خاموش کند. در آخر، شناور در سواحل جزیره بویان پهلو گرفت. با این اتفاق قرارگاه خاتم^(ص) نامه‌ای به مجلس شورای اسلامی ارسال کرد و درخواست کرد مراتب اعتراض ایران به کویت برای در اختیار گذاشتن خاکش به عراق را ابلاغ کند. در بعضی مواقع هم مشاهده می‌شد که

شناورهای عراق با نصب راکت‌اندازهای چند لوله‌ای مانند کاتیوشا از داخل خور عبدالله قصد اجرای آتش از پشت سر بر روی خطوط ما را دارند؛ که با برنامه‌ریزی و اجرای آتش بر روی آن‌ها از اقدام آن‌ها جلوگیری شد. همچنین بمباران آتشبار ۱۲۲ میلی‌متری توسط بمب‌افکن‌های عراقی که منجر به شهادت برادر مجید ابوطالبی^۱ شد. بمباران‌های شدیدی در طول این ۶۰ روز اول انجام شد که می‌توان گفت در حدود ۳۰ تا ۶۰ فروند هواپیمای دشمن در آسمان منطقه سقوط کرد. علاوه بر اجرا و تأمین آتش مناسب بر خطوط مقدم، قرار شد تا برنامه‌ریزی لازم برای اجرای شلیک بر روی اسکله‌های البکر و الامیه برای از کار انداختن تأسیسات و تجهیزات آن صورت گیرد. برای نزدیک کردن توپخانه به نزدیک‌ترین محل ممکن و رسانیدن برد توپخانه بر روی اسکله‌ها؛ به دلیل باتلاقی بودن منطقه ناچار بودیم با خاک‌ریزی به شکل جاده به سمت دریا تا جایی که امکان داشت وارد عمل شویم. با مرور زمان توپخانه ۱۵۵ میلی‌متری اتریشی و راکت‌انداز ۲۴۰ میلی‌متری را در زمان‌های خاصی اضافه کردیم. برای اجرای آتش بر روی اسکله‌الامیه از دیده‌بانان شناوری و ثابت از روی چهارپایه‌های موجود در دهانه‌ی اروندرود نیز استفاده شد که این کار مخاطرات زیادی برای دیده‌بان‌ها داشت. کار طراحی و نصب کاتیوشا ۱۲ لول بر روی شناور والفجر هم انجام شد که با اجرای شلیک‌های متعدد اسکله‌الامیه را ناامن کرد. البته به‌دفعات برای شلیک به همراه بچه‌های گردان به دریا رفتیم. مدتی هم از رادار چیپتا به‌جای دیده‌بان بصری استفاده کردیم. تجهیزاتی که در این رادار تعبیه شده بود توانایی نمایش محل انفجار گلوله‌های توپخانه در

۱. سردار شهید مجید ابوطالبی، مسئول واحد تطبیق آتش گروه توپخانه ۴۲ یونس^(ع) که در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسید.

دریا را داشت که در هر شلیک اصلاحات و تصحیحات گلوله‌ها را انجام می‌دادیم؛ هرچند این بهره‌برداری برای اولین بار بود که اتفاق می‌افتاد. رادار چیتا بر روی یک خودروی سنگین مانند آتلیه نصب شده بود و اپراتورهای آن دو نفر از مهندسين الکترونیک نیروهای مخابرات قرارگاه بودند.

مأموریت اصلی توپخانه یونس، تأمین آتش پشتیبانی برای یگان‌های رزم محدوده خط حد قرارگاه نوح در کارخانه نمک، جاده ام‌القصر و سواحل خور عبدالله بود که سعی شد در ۷۰ روز اول عملیات، جواب سختی به پاتک‌های دشمن بدهیم. علاوه بر دیده‌بان‌هایی که در دکل‌های دیده‌بانی گذاشته بودیم، تعدادی دیده‌بان هم در خط مقدم و همراه برخی از یگان‌های مانوری فرستاده بودیم. امیر فلکه و حمیدرضا بدیهی دو دیده‌بان زبده ما بودند که برای عملیات جاده ام‌القصر به لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله اعزام شده بودند که خبر اسیر شدن آن‌ها ما را سخت متأثر کرد. از دیگر کارها، انتقال آتشبار ۱۲۲ میلی‌متری خودکشی بوزلیکا به منظور تقویت گردان‌های مستقر در فاو بود.

چیز دیگری که در خاطر من مانده ابتکار ساخت اسکله توسط مهندس جزایری مسئول جهاد فارس بود. برای مقابله با شناورهای عراقی در خور عبدالله نیاز بود تعدادی شناور وارد عمل شوند که مهندس جزایری طرح ساخت اسکله را داد و با ابتکاری که داشت، به‌جای سنگ و شن، از تنه درخت خرما برای ساخت اسکله تاکتیکی استفاده کرد. از دیگر خاطراتم در آن روزها شلیک موشک ساحل به دریا (کرم ابریشم) از داخل فاو به سمت هدف از پیش تعیین شده دشمن در سنگر فرماندهی بود. با تثبیت خط دفاعی در

کارخانه نمک و ناامید شدن دشمن از پس‌گیری مناطق از دست داده و با امنیتی نسبی که ایجاد شده بود؛ سرکشی مسئولین کشوری از فاو شروع شد. یادم است که امام‌جمعه وقت فسا و استاد حجازی چندین بار به منطقه آمدند.

پل لوله‌ای بعثت بر روی اروند که توسط جهادگران احداث شده بود و جزو بزرگ‌ترین شاهکارهای مهندسی جنگ به شمار می‌آمد؛ مأموریت قایق‌های تیپ را کم کرده بود. با کم شدن فشار کاری تصمیم بر آن شد که بار گندم کشتی باری به گل نشسته در اروندرود را که در خط حد قرارگاه نوح قرار داشت، تخلیه شود. این کشتی در ابتدای جنگ به گل نشسته بود. با بازدید از این کشتی متوجه شدیم که یکی از مخزن‌های کشتی به کل پر از آب شده ولی مخزن دیگر آن تقریباً دست نخورده باقی مانده بود. دورتادور این مخزن را پرندگان دریایی و غیر دریایی گرفته بودند و از گندم‌ها برای قوت روزانه‌شان استفاده می‌کردند. لایه بالایی گندم خراب شده بود ولی لایه‌های زیرین آن قابل استفاده بود؛ اما هنوز شک و شبهه‌ای برای کیفیت این گندم‌ها وجود داشت. به فکر رسید برای اطمینان از کیفیت گندم با یکی از دوستانم که در اقلید گوسفندداری داشت هماهنگ کنم و مقداری گندم برایش بفرستم تا تست کند. مقداری گندم را بار کامیونی کردیم که کمک‌های مردمی برای جبهه آورده بود و برای او فرستادیم. بعد از چند روز با او تماس گرفتیم.

- گندم‌ها تست شد؟ چطور بود؟

- دادم گوسفندها ولی اسهال گرفتن...

- بین برادر، ما نمی‌خوایم ازت پول بگیریم، جنس رو خراب

نکن حالا راست و حسینی چطوری بود؟

- بد نبود...

با تأیید او کار تخلیه گندم‌ها را با قایق انجام دادیم. انبار موردنظر هم اتاقی بود که در یکی از شهرها داشتیم. از آنجا هم به‌مرور توسط کامیون‌هایی که کمک‌های مردمی را می‌آورد به شیراز منتقل کردیم تا بعد از بازاریابی به فروش رسیده و در امورات پشتیبانی یگان مصرف شود. کار تخلیه گندم‌ها داشت به‌مرور انجام می‌شد تا اینکه خبری از سمت یکی از نیروها به گوشم رسید.

- آقای سپهری گندم‌های کشتی از دست رفت؟

- چی شده؟

- بچه‌های لشکر ۴۱ ثارالله فهمیدن که ما گندم غنیمت داریم رفتن سمت کشتی تا او‌نا هم چیزی بردارن...

- بردارن اشکالی نداره...

- کاش برداشته بودن زدن کلاً از بین بردن.

- چطوری؟

- بدنه کشتی رو بُرش دادن برای سرعت بیشتر آب هم تو مد بوده آب رفته تو گندم‌ها و همه رو خراب کرده...

خبر خراب شدن این رزق، کار ما را هم متوقف کرد. کار دیگری که در منطقه انجام شد اجرای شلیک آزمایشی بر روی اسکله الامیه با توپ ۱۳۰ میلی‌متری بود. بخشی از اجرای این آزمایش توسط مهندس عبادی و برادر مهرداد رحیمی انجام شد که اتوماتیک و کنترل از راه دور بود. به این شکل که با کابل‌کشی در سنگر مستحکم حرکت‌ها در سمت و برد لوله‌های توپ با دکمه‌هایی که در جعبه کلیدی تعبیه شده بود؛ انجام می‌شد. در این کار تنها گلوله‌گذاری با خدمه انجام می‌شد و بقیه اقدامات برای شلیک از راه دور، اتوماتیک

بود. مرحله اول اتوماتیک کردن این توپ در یزد و با حضور اساتید دانشگاه که به دعوت مهندس عبادی آمده بودند بررسی و تأیید شده بود.

در همان روزهای عملیات والفجر ۸، دستوری از فرماندهی وقت نیروی زمینی سپاه آقای شمشانی به دست ما رسید تا شلیک‌هایی در ۵۰۰ متری خط اول در محور جاده فاو به ام‌القصر داشته باشیم. علت این دستور به خاطر حساسیتی بود که بندر ام‌القصر داشت. این بندر در تدارک و پشتیبانی نیروهای دشمن بود. ناامن کردن آنجا توسط بمباران‌های هوایی توسط بمب‌افکن‌های نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران هزینه بسیار بالایی داشت و احتمال از دست دادن هواپیماها هم زیاد بود. از طرفی توپخانه بر عکس هواپیما توانایی اجرای شلیک در هر شرایط زمانی و آب و هوایی را داشت. بنابراین تصمیم گرفته شده بود که این کار با آتش توپ‌ها صورت بگیرد. برای این کار یک قبضه توپ ۱۵۵ میلی‌متری N۴۵ اتریشی در ۵۰۰ متری پشت لشکر امام حسین^(ع) مستقر کردیم و برای کاهش آسیب‌پذیری آن را با سنگر و رینگ‌های بتنی ایمن کردیم. با شروع محاسبات پرتاب و مجوزهای لازم، شلیک‌های اولیه شروع شد. اولین پرتاب را رصد کردم. دودی که از بندر ام‌القصر به چشم آمد موفقیت اولیه ما را تأیید کرد. برای اینکه موقعیت توپ لو نرود از نقطه دیگری با توپ ۱۳۰ میلی‌متری هم‌زمان با شلیک توپ اصلی، شلیک انجام می‌شد. تا آخرین روزهای انجام مأموریت این توپ و خدمه آن بدون هیچ آسیبی به کار خود ادامه داد.

آشبار شانزدهم

عروس خانه

در روزهای بهاری سال ۱۳۶۵ برای دیدن خانواده و دیدار همسر به فسا آمدم. بوی عطر نارنج همه شهر را در بر گرفته بود. همه در حال و هوای عید و عید دیدنی و سال تحویل بودند و من از همه خوشحال‌تر در کنار همسرم بودم و آرامش عجیبی در وجودم احساس می‌کردم. همان‌طور که روزهای بهار را پشت سر می‌گذاشتیم، من و زهرا بیشتر دلبسته هم می‌شدیم و جدایی برای ما سخت‌تر می‌شد و این را از بغض‌های مخفی زهرا می‌توانستم کاملاً احساس کنم. با امید به روزهای بیشتر با هم بودن با زهرا و پدر و مادرم خداحافظی کردم و به جبهه برگشتم. روزهای گرم جنوب در حال سپری شدن بود و ما هم مثل همیشه در توپخانه یونس^(ع) در فاو و آبادان و جبهه جنوب در تردد بودیم و تحت امر قرارگاه نوح و آماده اجرای دستور. در یکی از روزهای تیرماه ۱۳۶۵ در قرارگاه نوح کنار فرمانده قرارگاه برادر حسین علایی نشسته بودم که تلفن زنگ خورد و جواب داد. بعد رو کرد به من و گفت: یه سهمیه از حج به من ابلاغ شد، اسم تو رو دادم.

با شنیدن این خبر واقعاً شوک زده شدم. باورم نمی‌شد که به‌زودی راهی سفر حج خواهم شد. تا اینکه پس از خداحافظی با هم‌سنگران و رزمندگان تیپ و قرارگاه، برای جمع‌وجور کردن وسایل و خداحافظی و دیدار به فسا آمدم. با مشورت خانواده تصمیم بر آن شد که قبل از اعزام به مکه سور و سات عروسی را برپا کنیم. وقت زیادی نداشتیم. ابتدا در همان کوچه شهید تقدیری، واقع در خیابان نحوی فسا که منزل پدرم و منزل پدر همسرم در آن قرار داشت خانه‌ای اجاره کردیم و خیلی سریع وسایل منزل را در آن پهن کردیم و مقدمات مراسم عروسی را در همان منزل فراهم و کارت‌های عروسی را در میان اقوام و دوستان پخش کردیم. مهندس کمال ظل‌انوار خودش را برای حضور در مراسم عروسی از شیراز به فسا رسانده بود و دوستان و اقوام برای مراسم عروسی به منزل ما آمده بودند. هنگام نماز مغرب و عشا یکی از هم‌زمان در کوچه مشغول اذان گفتن شد و نماز جماعت خواندیم و پس از صرف شام و خداحافظی میهمانان، در ۱۹ تیرماه ۱۳۶۵ زندگی مشترک خود را شروع کردیم. ۱۵ روز از زندگی دو نفره ما می‌گذشت که راهی سفر معنوی حج شدم. جدایی از زهرا برایم سخت بود، ولی چاره‌ای نداشتیم باید تنها می‌رفتم. برادران جواد رضایی و اسفندیار نیکومنش از یگان خودمان و برادران محمد نبی رودکی، قاسم سلطان‌آبادی، محسن پاکبازی^۱، جعفر مؤمن باقری^۲، مجید سپاسی^۳،

۱. سردار سرتیپ پاسدار حاج قاسم سلطان‌آبادی از فرماندهان ارشد لشکر ۱۹ فجر در سال‌های دفاع مقدس.

۲. سردار سرتیپ پاسدار محسن پاکبازی از نیروهای اولیه و مؤسس سپاه استان فارس و لشکر ۱۹ فجر.

۳. برادر جعفر مؤمن باقری، جانشین اطلاعات لشکر ۱۹ فجر در سال‌های دفاع مقدس، استاد علوم سیاسی دانشگاه شیراز.

۴. سردار شهید مجید سپاسی از فرماندهان گردان لشکر ۱۹ فجر، شهادت در عملیات والفجر ۱۰، حلبچه.

حاج مهدی زارع^۱، حسین اعلائی و حبیب‌الله کریمی^۲ از دیگر یگان‌های سپاه ما را در این سفر معنوی همراهی می‌کردند. کاروان ما همه از اعضای سپاه بودند. قرار بود که آیت‌الله جنتی به‌عنوان روحانی کاروان ما را همراهی کند، ولی این اتفاق نیفتاد. در اولین ساعات ورود به فرودگاه جده با سکه‌های غنیمتی عراقی مقداری موز خریدیم و با دوستان خوردیم.

پس از ورود به شهر مدینه و اسکان در هتل، با لباس‌های سفید عربی به زیارت مسجدالنبی رفتیم. حال و هوای خاصی به من دست داده بود و از خود بی خود شده بودم. در تمام مدت جای همسرم را در کنارم خالی می‌دیدم و یادش در فکرم می‌چرخید. بعد از زیارت با دوربین کوچک هانی مکسی که داشتم چند عکس از فضای آنجا و منبر پیامبر^(ص) گرفتم. آن‌قدر مجذوب به این مکان مقدس شده بودم که به‌کل یادم رفته بود کیف چرمی که پول و مدارکم داخلش بود را گم کرده‌ام. پس از چند روز پیگیری کیف را پیدا کردم اما پول‌های داخل کیف به سرقت رفته بود، جز چکی که برای خرید گوسفند قربانی کنار گذاشته بودم. یکی از روزهایی که در قبرستان بقیع و در پشت میله‌های قبرستان مشغول دعا و نیایش بودم یکی از رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله خودش را از زنده‌های بقیع به آن طرف انداخت و سریع مقداری خاک برداشت. پلیس عربستان دنبالش کرد. او خیلی سریع و تصادفی به طرف من آمد و از لابه‌لای زنده‌ها پاکت خاک بقیع را به من داد و از آنجا فرار کرد.

۱. سردار شهید حاج مهدی زارع، فرمانده گردان امام حسین لشکر ۱۹ فجر، شهادت در عملیات کربلای ۴، سال ۱۳۶۵.

۲. سردار شهید حاج حبیب‌الله کریمی، فرمانده توپخانه ۶۳ خاتم‌الانبیاء سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

دو روزی از این ماجرا گذشته بود که او را در اتاقم دیدم.
- تویی مرد مؤمن؟ حرکت اون روزت خیلی خطرناک بود.
- نذر کرده بودم که آگه خدا قسمت کرد و زیارت بقیع رفتم حتماً
کمی از خاکش رو تبرک بردارم... حالا هم که اومدم اون امانتی رو
پس بگیرم.

پاکت خاک را به او دادم، اما ذهنم درگیر این ماجرا بود تا اینکه
آیت الله ارسنجانی امام جمعه فسا را دیدم و ماجرای تبرکی خاک
بقیع را برایش تعریف کردم. او هم در جوابم گفت: این کار درستی
نبوده و فقط می توان از تربت امام حسین^(ع) استفاده کرد.

در یکی از روزهای حضورمان در مدینه بود که طلبه ای جوان
وارد هتل شد و رو به کاروان ما گفت: یه مُبلغ به اسم شیخ جزایری
هرروز عصر توی مسجدالنبی بر ضد تشیع سخنرانی می کنه و
شیعیان رو رافضی می خونه... باید هر طوری شده جلوی سخنرانش
رو بگیریم... اومدم آگه بشه بچه های سپاه و بسیج رو برای این کار
بسیج کنیم...

- پای کار هستیم. برنامه چیه؟

طلبه در پاسخ سؤال یکی از بچه ها گفت:

- می ریم پای منبرش. هر وقت من پاسخ این شیخ رو دادم شما
هم با گفتن احسنت حرف من رو تأیید کنید.

فردایش همگی جمع شدیم و رفتیم پای منبر شیخ جزایری. آن
طلبه جوان هم حضور داشت. هر بار که صحبت می کرد طلبه هم
پاسخ او را به عربی می داد و ما هم بلند می گفتیم: احسنت احسنت...
فضا را به دست گرفته بودیم که شرطه هایی با چفیه های قرمز رنگی
دور گردن، به سمت طلبه حمله ور شدند. فضا شلوغ شده بود و

هرکسی به طرفداری از طلبه چیزی می‌گفت. شیخ جزایری فرار را بر قرار ترجیح داده بود. به خودمان که آمدیم دیدیم بیرون مسجدالنبی جمعیت زیادی ایستاده و شعار مرگ بر امریکا و مرگ بر اسرائیل سر می‌دهد. نزدیکی‌های غروب بود که پلیس به جمعیت حمله‌ور شد و جمعیت را متفرق و تعدادی را دستگیر کرد.^۱ چند روز بعد از این ماجرا راهپیمایی آرامی با هماهنگی پلیس مدینه انجام دادیم. بعدها نیز متوجه شدیم که شیخ جزایری با دادن حکم‌های ناجوانمردانه باعث شهادت تعداد زیادی از مسلمانان الجزایری شده بود. بعد از ۱۵ روز اقامت در مدینه باید راهی مکه می‌شدیم. از طرفی دلتنگ مدینه بودم و از طرفی خوشحال که به زودی مشرف خانه خدا می‌شوم. مدینه را با کوله‌باری از خاطره و گرفتن عکس‌های زیادی با دوستان به قصد رفتن به مکه ترک کردیم.

روزها به مسجدالحرام می‌رفتم و بیشتر اوقاتم را صرف ماندن در آنجا می‌کردم. حال و هوایی غریب‌تر از مدینه داشت و درعین حال آرامش عجیبی به آدم می‌داد. قبل از انجام مراسم حج به مکان‌های متبرکه آنجا از جمله غار حرا رفتیم و تا توانستم از آنجا عکس گرفتم تا یادبودی برای آینده باشد. یادم هست که یک روز قصد بوسیدن سنگ حجرالاسود را داشتیم. هر بار که می‌رفتم تا سنگ را ببوسم در میان فشار و ازدحام جمعیت به‌خصوص مردان سیاه‌پوست و هیکلی آفریقایی قرار می‌گرفتم و دست از پا درازتر برمی‌گشتم. تا اینکه یک‌بار که امید داشتم به سنگ حجرالاسود برسیم در کنار مقام ابراهیم برادر حبیب‌الله کریمی را دیدم و غمی که توی دلم بود را با او در میان گذاشتم:

۱. در جریان این تظاهرات حدوداً سه نفر از نیروهای ایرانی توسط پلیس عربستان دستگیر شدند و پس از گذشت یک شب آزاد شدند.

- هرچی می‌رم تا سنگ حجرالاسود رو ببوسم نمی‌شه، می‌ترسم
بی‌نصیب بمونم.

- بگو یا صاحب‌الزمان و برو. موفق می‌شی شک نکن.
امیدی که در نگاهش بود جانی تازه به پاهایم داد. رفتم سمت
سنگ: یا صاحب‌الزمان خودت من رو برسون.

انگار هیکل‌های سیاه و بلند از برم کنار رفته بودند. وقتی به
خودم آمد صورتم سنگ حجرالاسود را لمس کرده بود. آداب حج
می‌گذشت تا نوبت به مراسم برائت از مشرکین رسید. وظیفه‌ما
حفظ انضباط بود. با بازوبندهای مخصوصی که داشتیم کار انتظامات
را انجام دادیم. مدام مراقب اطراف و زائرها بودیم. چند نفری سعی
داشتند با بهانه‌گیری درگیری ایجاد کنند؛ اما با هوشیاری بچه‌ها این
اتفاق نیفتاد و مراسم به‌خوبی تمام شد. در منطقه‌ما هم توانستم
تعدادی از علما از جمله آیت‌الله خلخالی و آیت‌الله ارسنجان‌ی
امام‌جمعه فسا را ببینم. با اتمام مراسم و مناسک حج تمتع به ایران
برگشتم و بعد از چند روز دیدار با خانواده بار و بندیل سفر به جبهه
را بستم و راهی منطقه فاو شدم.

آتشبار هفدهم

در کمین اسکله

توپخانه یونس قبل از شروع اصلی عملیات کربلای ۳ روزانه با اجرای آتش بر روی اسکله‌های البکر و الامیه و با هماهنگی دیده‌بان‌های سیار و ثابت رادار آن را ناامن کرده بود و بر روی سیستم‌های راداری و مخابراتی آن اختلال ایجاد می‌کرد. با توجه به وضعیت موجود منطقه، هفته‌ای ۳ نوبت دیده‌بانی دریایی با هدف اجرای آتش بر روی اسکله‌های البکر و الامیه در ۳ منطقه صورت می‌گرفت. آن ۳ منطقه عبارت بودند از:

۱. چهار پایه خور عبدالله در شمال اسکله الامیه و در فاصله ۴ کیلومتری اسکله. ۲. بویه ۸ در فاصله ۵/۵ کیلومتری اسکله که در واقع ورودی اروند محسوب می‌شد. ۳. چهار پایه بهمن شیر که در واقع از آنجا در پشت دشمن قرار می‌گرفتیم و با توجه به شلیک‌های خمپاره و عملیات‌های متحرک هوایی دشمن، مدام در تیررس قرار داشتیم و در کنار آن دیده‌بانی سیار هم از داخل قایق در اغلب موارد انجام می‌دادیم.

در روزهای آخر که برادر هدایت هوشمند، با تعدادی از

دوستان برای شناسایی منطقه عملیات کربلای ۳ مشغول ثبت تیر بودند، یک قبضه راکت‌انداز ۲۴۰ میلی‌متری یا همان موشک‌انداز فجر ۳ از توپخانه ۱۵ خرداد اصفهان، به تیپ یونس آورده شد. برای دیده‌بانی و گرای آتش به این قبضه، برادران هوشمند، اسفندیار نیکومنش، نوربخش مهدی‌دخت، هاشم به‌نیا و اردشیر محمدی، برای شناسایی در قسمت چهار پایه بهمن شیر و در پشت دشمن قرار گرفتند. یک قایق از رزمندگان واحد اطلاعات و عملیات ناو تیپ امیرالمؤمنین^(ع) هم برای حفاظت از آن‌ها مشغول گشت زدن شد. ۳ نفر از رزمندگان هم به صورت جداگانه و آماده‌باش برای درگیری احتمالی با دشمن و فرار سریع، درون قایق روشن مانده بودند؛ ابتدا برای فریب دشمن، چندین گلوله ۱۳۰ درخواست کردند و پس از آن آتشبارهای ۲۴۰ طبق مختصاتی که از شلیک گلوله‌های ۱۳۰ گرفته بود، گلوله‌ها را به طرف نقاط درخواستی روانه کردند. اولین گلوله ۲۴۰، حدود ۱۰۰ متر دورتر از هدف اصلی دشمن، اصابت می‌کند و پس از آن با اصلاح سمت و مسیر شلیک، آیه «ما رَمَيْتْ إِذْ رَمَيْتْ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى» را می‌خوانند و دومین موشک را دقیقاً به ساختمان اصلی اسکله می‌زنند و دود آن، کل منطقه را فرا می‌گیرد. در این عملیات، با کم‌ترین اشتباه، ۱۲ موشک ۲۴۰ در طول یک روز قبل از عملیات اصلی کربلای ۳ روانه اسکله شد. در همین عملیات آتش‌ریزی در یک‌لحظه ۳ الی ۴ فروند بالگرد عراقی در ارتفاع پایین، از سمت جزیره بویان کویت، به آن‌ها نزدیک می‌شود. آقای هوشمند با دیدن این صحنه، به سرعت دوستان درون قایق را خبر می‌کند، بر اساس اطلاعاتی که از قبل و از طریق نیروهای اطلاعاتی داشته‌اند، احتمال می‌دهند که هلی‌کوپترها، قصد

اسارتشان را دارند؛ وقتی می‌خواهند بی‌سیم خود را به قایق روبه‌رو منتقل کنند، بی‌سیم بر اثر ضربه شدید منهدم می‌شود و به دنبال آن دوربینشان را داخل قایق می‌اندازند؛ وقتی بالگردها را بالای سرشان می‌بینند، شهادتین خود را می‌گویند و آماده شهادت می‌شوند. بر اثر موج شدید دریا و تلاطم قایق، نوار خشاب دوشیکای نصب‌شده بر روی آن هم به کف قایق پرت می‌شود و آسیب می‌بیند. با شروع تیراندازی هلی‌کوپترها به طرف قایق اردشیر محمدی سکان‌دار قایق، سرعتش را با حرکات ماریجی، با هدف در امان ماندن از شلیک‌ها تندتر می‌کند؛ ناگهان یک موشک، از طرف بالگردها، به سمت قایق شلیک می‌شود که اردشیر محمدی با مهارت بسیار زیاد در یک حرکت جاخالی گلوله را منحرف می‌کند و موشک بر روی آب منفجر می‌شود. آن‌ها بدون بی‌سیم، با سرعت زیاد به سمت مقر برادر یحیی شادکام فرمانده گردان پدافند حرکت می‌کنند. در اولین اقدام، پدافندها به طرف بالگردها تیراندازی می‌کنند و آن‌ها را از منطقه فراری می‌دهند. به دنبال این واقعه، با یک بی‌سیم PRCCV که از یکی از قایق‌ها گرفته بودند با من صحبت کردند. وقتی من و دوستانم فهمیدیم که آن‌ها سالم هستند و آسیبی ندیده‌اند خیالمان راحت شد؛ بعد هم بلافاصله آتشبارها را آماده و یک گروه دیده‌بان متحرک دریایی راه‌اندازی کردیم و به نزدیکی اسکله آمدیم و آتش‌های درخواستی مان را به سمت اسکله‌ها ادامه دادیم.

با توجه به اینکه ارتش عراق تمام راه‌های ارتباطی به دریا را از دست داده بود به همین خاطر نگهداری اسکله‌ها و استقرار سامانه‌های راداری برای کسب اطلاعات از تحرکات شمال خلیج فارس برای او حائز اهمیت بود، چون سامانه‌های راداری

نقش یک چشم برای ارتش عراق در هدایت هواپیما و بالگردها و کسب خبر از نیروهای خودی را ایفا می‌کرد. در روزهای قبل از شروع عملیات اصلی، طی یک اقدام ابتکاری، یک قبضه‌ی کاتیوشا را بر روی شناور والفجر نصب و هرروز تا نزدیکی اسکله‌ی الامیه می‌رفتیم و شلیک می‌کردیم. با شروع عملیات اصلی در تابستان ۱۳۶۵ معتقد بودیم، قبل از این عملیات، یک عملیات کربلای ۳ به صورت مستقل با هدف انهدام اسکله داشته باشیم؛ ولی بنا به دستور مسئولان قرارگاه، متوقف شد و آتشبارهای تیپ یونس هم ضمن استقرار مجدد در رأس البیشه به کمک لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) آمدند و درحالی‌که ما مشغول آتش تهیه برای آن‌ها بودیم، رزمندگان اصفهانی با حضور فیزیکی خود در اسکله، آنجا را به تصرف کامل درآوردند.

در شب اول عملیات کربلای ۳، برادر عبدالغفار کوچکی^۱، با تطبیق آتش، مشغول همکاری بودند و مهندسی سپاه برای افزایش برد کاتیوشاها قبضه‌ی راکت‌انداز را بر روی یک بارچ (سطح شناور) به صورت سیار و شناور، روی آب قرار داده بودند. به علت شناور بودن قبضه، روانه کردن آن مشکل بود. پس از مشورت و هماهنگی‌ای که با بنده داشتند، با توجه به مسیر عبور گلوله‌های نیروهای خودی، به طرف دشمن و به صورت تجربی، قبضه‌ها را روانه کردیم. تعداد ۴ عدد بازویی هیدرولیک که کاری شبیه جک را انجام می‌داد بر روی بارچ نصب و آن‌ها را روانه کردیم. برای این اقدام، ابتدا قبضه‌ها را از مهمات پر می‌کردیم و به همراه ۲ دستگاه یدک‌کش تا نزدیکی بویه شماره ۱۱ که از قبل شناسایی شده بود می‌آوردیم؛ سپس به

۱. برادر عبدالغفار کوچکی رزمنده و فرمانده گردان گروه ۵۶ توپخانه یونس^(ع).

صورت تجربی، مسیر قبضه را در مسیر آتش گلوله‌های توپ ۱۵۵ م قرار می‌دادیم و ضمن ارتباط با برادر نوریخش مهدی‌دخت که در دیدگاه قرار داشت، آتش خود را شروع می‌کردیم.^۱

پس از پایان عملیات کربلای ۳ و با توجه به تشکیل نیروهای سه‌گانه هوایی، زمینی و دریایی سپاه بود ما با هدف خوداتکایی توان دفاعی نیروی دریایی سپاه و تجهیز به سلاح‌های پیشرفته، برای دومین بار به همراه برادران شمشیری، ملاح‌زاده، آفاجری و تعدادی دیگر از همکاران عازم کره شمالی شدیم. از خاطرات این سفر حضورمان در چین است که قبل از ورود به کره چند روزی آنجا اقامت داشتیم. این اقامت مصادف با ایام تاسوعا و عاشورای حسینی بود که با خرید گوسفند و تهیه غذای نذری همراه با دانشجویان ایرانی، آئین باشکوه عزاداری را در محل سفارت ایران برگزار کردیم. پس از حضور در کره شمالی^۲ بازدیدهایی از تجهیزات دریایی آن کشور از جمله شناورهای مجهز به راکت‌انداز کاتیوشا داشتیم و بعدها چند فروند از این شناورها را به منطقه یکم بندرعباس منتقل کردیم.

۱. به نقل از برادر عبدالغفار کوچکی: در پی شدت گرفتن آتش راکت‌اندازهای سیار علیه دشمن، مقر ما توسط دشمن شناسایی شده بود و قبضه کاتیوشا، شناور و سرگردان بر روی آب قرار گرفته بود. به دنبال این اتفاق، سریعاً یکی از تخته‌های یدک‌کش کاتیوشا را آتش زدیم و به نیروهای خودی علامت دادیم تا از این مهلکه نجاتمان دهند. نهایتاً حدود ساعت ۱۱ شب، دوستان با گرا گرفتن تخته آتش گرفته و داد و فریاد پشت بی‌سیم، ما را از این وضعیت نجات دادند و به عقب آوردند.

۲. در سفر کره شمالی در یکی از بازدیدها تصاویر شلیک یکی از راکت‌اندازهای کاتیوشای ارتش که در عملیات والفجر ۸ مأمور به توپخانه یونس بود را در یک قاب عکس زیبا در محل بازدید دیدم و با دیدن آن تصویر احساس افتخار و غرور کردم و به رزمندگان تیپ یونس بالیدم.

آتشبار هجدهم

هدیه الهی

روزها در حال سپری شدن بود و من بیشترین حضور را در منطقه و در کنار رزمندگان داشتم و از طریق تلفن و نامه با خانواده خود که در فسا مستقر بودند در ارتباط بودم تا اینکه فهمیدم دارم پدر می شوم. این خبر یکی از بهترین هدایای الهی و دست آورد و سوغات سفر معنوی حج برایم محسوب می شد. دلتنگی و نگرانی بیشتری نسبت به همسرم پیدا کرده بودم و به این فکر افتادم که او را به اهواز بیاورم. اواخر فروردین ماه ۱۳۶۵ بود که با مقدار خیلی کم حجمی از وسایل ضروری زندگی مانند رختخواب و یک تخته فرش و یک دستگاه تلویزیون، خانواده را از فسا به اهواز آوردم و در منطقه زیتون کارمندی مستقر شدیم^۱. به علت شلوغی منطقه و مأموریت های پی در پی بیشتر از دو شب در هفته نمی توانستم در کنار خانواده باشم و این برای من قوت قلبی نسبت به حضور قبلی خانواده در شهرستان محسوب می شد تا اینکه با سخت تر شدن

۱. به نقل از خانم زهرا باقدرت: برای اولین بار که وارد اهواز شدم تصور من از اهواز یک شهر جنگ زده و بدون امکانات بود اما به محض آمدن متوجه شدم که مردم مشغول زندگی عادی خود هستند و آرامش عجیبی در شهر حاکم بود.

شرایط و اصرار خانواده همسر، پس از مدتی خانواده را به فسا برگرداندم.

با شروع عملیات کربلای ۴ حضور ما در فاو برای عدم سقوط احتمالی منطقه فاو، تداوم بیشتری پیدا کرده بود. من در کنار نظارت بر استقرار رزمندگان در آتشبارهای مستقر در فاو و خسروآباد، در قرارگاه نوح حضور داشتم و ضمن رصد کردن اتفاقات احتمالی منطقه، نیازمندی‌های قرارگاه را که به یگان ما مربوط می‌شد از طریق آقای شفیع‌زاده فرمانده توپخانه سپاه پاسداران پیگیری می‌کردم. با شروع سال ۱۳۶۶، با طغیان رودخانه کارون متأسفانه مناطق وسیعی از شرق کارون در سیلاب قرار گرفت و با زیر آب رفتن مقر ستادی توپخانه یونس در منطقه حسینیه و شرق کارون، ناچاراً عقبه تپ را به محل استقرار ستاد منطقه سوم دریایی سپاه در ماهشهر منتقل کردم.

۲۰ خرداد ۱۳۶۶ خبر تولد اولین فرزندم محمد موجی از شعف و آرامش را در کنار خبرهای فراق و شهادت هم‌سنگران در من به وجود آورد و خانواده سه‌نفره ما رنگی بهاری به خود گرفت. روزها در حال سپری شدن بود و دوری زهرا و محمد برایم سخت‌تر می‌شد تا اینکه آن‌ها را مجدداً به اهواز آوردم. به خاطر ضرورت حضورم در منطقه فاو، زمان کمتری در منزل بودم تا اینکه انفجار و بمباران مخازن نفتی اهواز نگرانی مرا نسبت به خانواده بیشتر کرد. لذا جهت کمتر شدن فاصله مسیر اهواز تا فاو و اضطراب کمتر تعداد ۵۰ الی ۶۰ واحد مسکونی متعلق به بنیاد مسکن در پنج کیلومتری شادگان و در ۳۰ کیلومتری شرق سه‌راه دارخوین در اختیار قرارگاه نوح قرار گرفته بود. من به همراه برادران یحیی

شادکام، مهرداد رحیمی، یعقوب پاکدل و الله یار هوشمند از توپخانه یونس^(ع) و دیگر رزمندگان قرارگاه نوح که مانند ما خانواده‌هایشان را به اهواز آورده بودند در منازل سازمانی مستقر شدیم. منازل سازمانی به صورت دو خواب و خیلی کوچک بودند و کوچه‌های آن فاقد آسفالت بود و خانواده‌ها با مشکلات شدیدی مثل قطع مکرر آب و برق مواجه بودند و صدای شلیک‌های گلوله توپ و بمباران‌ها کاملاً به گوش می‌رسید. در یکی از روزها که به منزل رفتیم دیدم همسر ناراحت و پکر است. چشم‌های محمد هم باد کرده.

- چیه زهرا؟ چی شده؟

- الان چندروزه محمد گریه می‌کنه، اصلاً آرام نمی‌گیره...

- می‌بردیش دکتر، شاید مریضه!

- بردمش. با چه مکافاتی به خاطر بارون تا زانو تو گل بودم... با آمبولانس بردمش شادگان اونجا یه دکتر هندی دیدش، گفت چیزیش نیست.

محمد را از آغوش زهرا گرفتم. آرام بود.

- بچه که الکی گریه نمی‌کنه!

- ها نمی‌کنه. دکتر هندی می‌دونی بهم چی گفت؟

- چی گفت؟

- گفت مریضیش دوری باباشه، بهونه باباش رو می‌گیره...

محمد را که نگاه کردم آن‌قدر آرام بود انگار نه انگار که ساعت‌های زیادی گریه کرده است.

ادامه استقرار در جزیره‌ی فاو و پشتیبانی از یگان‌های مانوری به دلیل اهمیت منطقه همچنان ادامه داشت. یگان‌های توپخانه به دلیل محدودیت، هیچ‌وقت در طول جنگ در احتیاط قرار نمی‌گرفتند.

اگرچه قرارگاه خود را آمادهٔ شرکت در عملیات کربلای ۴ می‌کرد^۱ گردان‌های توپخانه به دلیل نظارت اشاره شده ناچار بود در فاو بماند و تنها یک آتشبار در محدودهٔ بیمارستان طالقانی آبادان مستقر بود.

۱. اگر عملیات کربلای ۴ با موفقیت انجام می‌شد بخشی از منطقهٔ فاو را هم پوشش می‌داد و بخش اعظم نیروهای عراق در فاو محاصره می‌شدند. اگرچه این عملیات، تنها ۸ ساعت طول کشید ولی تک اصلی به دلیل عدم موفقیت، پس از ۱۴ روز به منطقهٔ تک پشتیبانی علی‌رغم استحکامات پیچیده تبدیل می‌شود که همین موضوع باعث شد که فرمانده کل سپاه تک اصلی و عملیات اصلی را از منطقهٔ شلمچه با اصل غافلگیری دشمن به نام عملیات کربلای ۵ شروع کند. تمام استعداد آماده شده برای عملیات کربلای ۴ با کمترین جابه‌جایی به منطقهٔ شلمچه منتقل شد و این عملیات سرنوشت‌ساز و بسیار سنگین ادامه پیدا کرد که ادامهٔ آن در عملیات‌های تکمیلی کربلای ۵ و کربلای ۸ در همین منطقه برای انهدام نیرو انجام شد. به دلیل اهمیت این منطقه برای دشمن و ورود با تمام توان به این منطقه و عدم دسترسی نیروهای خودی در نزدیک شدن به شهر استراتژیک بصره، مسئولین انجام یک عملیات دیگر به نام کربلای ۱۰ را در منطقهٔ شمال غرب کشور در سال ۱۳۶۶ در منطقهٔ ماووت طرح‌ریزی کردند. از طرفی انجام عملیات والفجر ۱۰ در همان سال در منطقهٔ حلبچه به بهانهٔ کشاندن ماشین جنگی دشمن به منطقهٔ شمال غرب شروع شد. اگرچه در این مرحله پیش‌بینی نیروهای خودی برای کشاندن دشمن به منطقهٔ شمال غرب عملی نشد ولی دشمن با تصمیم جدید به جای آوردن نیرو در مناطق شمال غرب و درگیر شدن با نیروهای خودی، طرح عملیات متحرک برای بازپس‌گیری مناطق از دست رفته در جنوب و غرب را پی‌ریزی کرد و در اولین عملیات متحرک خود، آزادسازی شبه‌جزیرهٔ فاو را در دستور کار خود قرار داد.

آتشبار نوزدهم

«آخرین روزهای فاو»

در سال‌های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶ کماکان در فاو حضور داشتیم؛ اما در دلمان امیدی به ثبات و حضور دائم در آنجا وجود نداشت. معتقد بودیم به دلیل تصرف چنین منطقه‌ی مهم و راهبردی، عراق قطعاً برای بازپس‌گیری آن برنامه‌ریزی و تلاش می‌کند. عراق در آن ایام مهران را محاصره کرده بود و به دنبال یک معامله برای آزادسازی منطقه‌ی فاو در قبال تحویل مهران به ایران بود و دریافت اخبارهای متعدد از حرکات مشکوک عراق در خطوط اول نگرانی‌های ما را زیاد می‌کرد. تا اینکه باخبر شدیم از طرف برادر شمشخانی فرمانده نیروی زمینی سپاه جلسه‌ی مهمی در باختران در حال شکل‌گیری است، لذا پس از هماهنگی با برادر مرتضی صفاری فرمانده جدید قرارگاه نوح مقرر شد در آن جلسه شرکت کنم و سریع به منطقه‌ی جنوب بازگردم. با دلشوره‌ای که داشتم شب را در اهواز سپری کردم تا در حداقل زمان ممکن با یک خودروی تویوتا به همراه برادر جواد حسین‌پور مسئول پشتیبانی توپخانه‌ی یونس به باختران برویم. در نزدیکی‌های اذان صبح برای دریافت آخرین وضعیت فوق با

برادر اسفندیار نیکومنش که در مرکز تطبیق آتش فاو مستقر بود تماس برقرار کرد. پس از سلام و احوالپرسی با ایشان متوجه سر و صدای زیاد بی‌سیم‌ها شدم. احساس کردم وضعیت منطقه نسبت به روزهای قبل خیلی عادی نیست، لذا تصمیمم را عوض کردم و به‌جای رفتن به باختران سریع به همراه برادر جواد حسین‌پور به آبادان و از پشت جاده رودخانه بهمن‌شیر به چویبیده^۱ و از آنجا به فاو آمدم. حمله عراق هم‌زمان با اذان صبح روز ۲۸ فروردین سال ۱۳۶۷ شروع شد.^۲

در مسیر حرکت و در ابتدای جاده آبادان توپخانه ۶۳ خاتم‌الانبیا^(ص) در حال اجرای آتش توپخانه بود. هوای غبارآلود و تنفس سخت، خبر از بمباران شیمیایی عراق در منطقه می‌داد. خیلی

۱. شهر چویبیده در ۳۵ کیلومتری جنوب شرقی آبادان واقع شده است.

۲. به نقل از برادر محسن فتحیان: یک‌شب قبل از حمله اصلی عراق برای بازپس‌گیری فاو با هماهنگی‌های صورت گرفته با قرارگاه نوح، قرار شد که ما اقدام به اجرای آتش پیش‌دستی علیه مواضع دشمن کنیم. لذا طبق هماهنگی با قبضه‌های کاتیوشا و ۱۳۰ میلی‌متری از طریق سیستم با سیم در حدود ساعت یک بامداد، قبضه‌های آتش خود را به طرف جاده ام‌القصر و کارخانه نمک شروع کردیم. تعجب ما این بود که دشمن در آن شب، هیچ تحرکی از خود نشان نداد و فقط چند گلوله منور روشن کرد. ساعت ۵ صبح و بنا بر پیش‌بینی‌ای که از قبل انجام داده بودیم، بچه‌ها در حال خواندن نماز بودند که عراق حملات توپخانه‌ای خود را از محور خور عبدالله تا اطراف کارخانه نمک که خط پدافندی لشکر ۴۱ ثارالله و لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) محسوب می‌شد، شروع کرد. ما هم به دنبال آن برای مقابله به‌مثل، شروع به اجرای آتش کردیم. نهایتاً دشمن، در کمال ناکامی به بمب‌های شیمیایی متوسل شد و با این ترفند، در مواضع لشکرهای ثارالله و امام حسین^(ع) رخنه افتاد. ساعت ۱۰:۳۰ صبح از طرف قرارگاه نوح، دستور تغییر مواضع آتشباری به ما داده شد و بنا به دستور، جنگ‌افزارهای خود را به طرف قشله و رأس البیشه منتقل کردیم. در حین این انتقال‌ها یک قبضه از جنگ‌افزارهای توپخانه یونس بر اثر اصابت ترکش آسیب دید و ما با ۲ قبضه آتشبار، به سرپرستی خودم و برادر حمید رحیمی، کار خود را شروع کردیم؛ که در همین حین ناوچه‌های دشمن از طرف خور عبدالله وارد شدند. ما در پی یافتن راه‌حلی برای قبضه توپ ترکش خورده بودیم و با توکل به خداوند متعال و بر اساس نقشه، به صورت تخمینی به طرف ناوچه‌ها شلیک می‌کردیم که در یک لحظه گلوله‌های این قبضه معیوب به فضل خداوند در ۵۰ متری ناوچه‌ها اصابت کرد و ناوچه‌ها مجبور به فرار از منطقه شدند.

با سرعت، از طریق پل بعثت در حال ورود به شهر فاو بودیم. چند لحظه قبل از عبور ما در دو طرف پل بمباران انجام شده بود و ۲ الی ۳ تویوتا به طرف نیزارها پرت شده بودند و تعدادی از پیکرهای شهدا در اطراف و در روی زمین دیده می‌شد. با دیدن این صحنه روحیه‌ام منقلب شد. من پس از حضور در قرارگاه نوح و کسب اطلاعات اولیه به مقر تطبیق آتش آمدم. با توجه به اینکه خطوط اول ایران مورد رخنه عراقی‌ها قرار گرفته بود؛ تصمیم گرفتیم تا آتشبارهایی که در جلو قرار داشت را با رعایت اجرای نوبتی آتش به رأس البیشه منتقل کنیم؛ اما کمبود خودروی توپکش برای جابه‌جایی توپ‌ها و حمل مهمات مشکلاتی را سر راهمان گذاشته بود.

فرماندهانی که در کرمانشاه برای جلسه رفته بودند، با شنیدن اخبار مربوط به حمله عراق به فاو، خودشان را به منطقه رساندند. اولین فرماندهانی که با بالگرد در منطقه عملیاتی نوح به زمین نشستند تا وضعیت منطقه را فرماندهی کنند، آقایان رحیم صفوی و یعقوب زهدی بودند. دشمن توانست در اولین حرکت خود رخنه‌ای در منطقه میانی از سمت کارخانه نمک ایجاد کند. سپس از جاده ام‌القصر به فاو و جاده بصره به فاو حرکت خود را شروع کرد. گروه توپخانه یونس با ارتباط لحظه‌به‌لحظه با دیده‌بانان و اجرای آتش سعی در کند کردن حرکت دشمن داشت. در اولین مرحله مرکز تطبیق آتش را از حاشیه جاده ام‌القصر به فاو، به سنگر پشتیبانی در مرکز فاو منتقل کردیم. آتشبار توپخانه ۱۵۵ میلی متری خودکشی ارتش، قبل از طلوع آفتاب بمباران شیمیایی شده بود. خسارات انسانی به حدی بود که تعدادی از سربازها در خواب شهید شده

بودند. لشکر امام حسین^(ع) که در حاشیة جادۀ ام‌القصر به فاو و خور عبدالله مستقر بود همچنان مقاومت می‌کرد؛ ولی رفته‌رفته از سرنوشت آن‌ها بی‌خبر شدیم. توپخانه‌ها را قبضه به قبضه با همان تعداد توپ خودکشی که داشتیم به انتهای رأس‌البیشه منتقل و آتش‌های پراکنده‌ای اجرا کردیم، اما بخشی از قبضه‌ها به دلیل نداشتن توپکش در منطقه باقی ماند. در حال پشتیبانی آتش در جادۀ ام‌القصر به فاو بودیم که مصطفی عمادی مسئول مخابرات توپخانه یونس جلویم قد کشید.

- از محور جادۀ بصره به فاو دشمن در حال رسیدن به مرکز شهر قشله هست...

با شنیدن این خبر حسابی روحیه‌ام به هم ریخت. باید فکری اساسی می‌کردیم. نیروی احتیاطی در دسترس قرارگاه نبود. به فکر رسید که برای ممانعت از نفوذ بیشتر عراق نیروهای در حال آموزشی را از بندر ماهشهر با فرماندهی آقای گل‌وردی به حاشیة خور عبدالله بفرستیم. از طرفی قرار بود که پل بعثت توسط آقای ذهدی منهدم شود، با آن‌ها تماس گرفتیم.

- اجازه بدین قبل از انهدام پل، توپخونه رو به اون طرف ارونه ببریم تا هم از توپ‌ها محافظت کنیم هم بتونیم از اون طرف اجرای آتش داشته باشیم...

منتظر جواب بودم که به گوشم رسید:

- آقای صفوی مخالف این کاره، می‌گن این کار تأثیر منفی روی نیروهای پیاده می‌ذاره...

چاره‌ای جز عبور نبود و در روز دوم قرار شد که کلیة تجهیزات از سمت پل بعثت به عقب برده شود؛ اما خبر رسید که پل با کمک و

اطلاعات امریکایی‌ها بمباران شده و خروج از فاو ممکن نیست ۱ و

۱. به نقل از برادر اسفندیار نیکومنش مسئول واحد اطلاعات شناسایی توپخانه ۴۲ یونس در سال‌های جنگ تحمیلی: در روزهای عقب‌نشینی فاو و حمله عراق، بنده مسئول اطلاعات تیپ یونس^۱ بودم و تمام گزارش‌های خود را به‌طور کامل در منطبقه ارائه می‌دادم و با توجه به وضعیت آرایش تجهیزات و نیروها در آن مکان به برادر غلام‌پور فرمانده قرارگاه کربلا تأکید کردم و پیش‌بینی حمله قریب‌الوقوع عراق به فاو را با برادر مرتضی صفاری فرمانده نیروی دریایی سپاه در میان گذاشتم. ایشان در همان شبی که فدای آن روز عراق حمله خود را آغاز کرد، پیشنهاد ریختن آتش بر روی عراق را داد. به دنبال این پیشنهاد سریعاً آتشبارها را به خط کردیم. با توجه به اخبار و اطلاعاتی که از دشمن به دست آورده بودیم، قرار شد که تیپ یونس، آتش خود را از صبح شروع کند. برای این کار در ابتدا ساعت ۳ بامداد، تمامی آتشبارهای خود و آتشبارهای ارتش را که به یگان ما مأمور بودند، به حالت آماده‌باش و مهیای تنظیم تیر کردیم. ما برای شوخی و حفظ روحیه رزمندگان آماج‌هایی را که از روی نقشه، موقعیت آن را به دست آورده بودیم و قصد گذاشتن کد و رمز داشتیم، به ترتیب شغل پدر آقای محسن فتحیان که تاجر پنبه بود، پنبه، با توجه به شغل پدر من که لوازم‌خانگی داشت، پنکه و آماج سوم هم با توجه به شغل پدر مرحوم سید داود فنایی که در فسا عطاری داشت، زنجبیل نام نهادیم. (ثبت تیر گلوله‌های توپخانه در نقاط حساس را نام‌گذاری می‌کردند. چون فرمانده یکی از آتشبارها برادر فنایی بود که ثبت تیر می‌کرد و پدرشان عطار بود برای مزاح نام زنجبیل انتخاب شد) نزدیکی‌های صبح، تمام قبضه‌ها در حالت آماده‌باش بودند و من در بالای یکی از سنگرها مشغول اذان گفتن بودم که در یک لحظه جهنم بسیار شدیدی از آتش دشمن به طرف فاو، سرازیر شد. به دنبال آن، ما هم شلیک‌هایمان را به طرف جاده ام‌القصر شروع کردیم. دیده‌بان لشکر ۱۴ امام حسین^۲ در میان آتش و حملات تسدید توپخانه‌ای، به صورت کد و رمز شروع به درخواست زنجبیل از قبضه مرحوم سید داود فنایی می‌کرد که این موضوع در پشت بی‌سیم باعث خنده همه شده بود. در مرکز تطبیق آتش، برادر نوربخش مهدی‌دخت، برادر استنشق مواد شیمیایی مجروح شد و به سرعت او را به عقب منتقل کردیم و من به‌تنهایی مشغول کنترل اوضاع منطقه و هدایت آتش‌های درخواستی برای پشتیبانی از لشکر ۸ نجف اشرف و لشکر ۱۴ امام حسین^۲ شدم؛ اما متأسفانه عراق با قوای سنگین و مجهز نظامی خود از میان خط حد این ۲ یگان عبور کرد و پس از نفوذ در آن‌ها پشت سرشان قرار گرفت. در همین حین با حمله تانک‌های عراقی و پیشروی آن‌ها به جلو مواجه شدیم لذا به همراه برادر مهرداد رحیمی و با قبضه‌های توپ ۱۵۵ میلی‌متری ارتش که به یگان یونس مأمور بودند، شروع به اجرای آتش کردیم و یکی از تانک‌ها را منهدم کردیم و پس از این مجدداً توپ‌ها را به دستور برادر سپهری فرمانده توپخانه یونس^۱ در اختیار برادران ارتش قرار دادیم و با برادر مهرداد رحیمی به مقر تطبیق آتش آمدیم. در آنجا سریع یک خط تشکیل دادیم و با برنامه‌ریزی مجدد و مشورت با برادر سپهری، با یک قبضه آرپی‌جی برای گرا دادن به قبضه‌ها به طرف جاده ام‌القصر حرکت کردیم. در میان راه، برادران توپچی ارتش، از هجوم عراقی‌ها در نزدیک خط خبر دادند. به دنبال این خبر، من به سرعت یک گلوله آرپی‌جی به طرف عراقی‌ها شلیک کردم و با برادر یحیی شادکام تصمیم گرفتیم که به عقب برگردیم. در مسیر یک قبضه توپ ضد هوایی را دیدیم و می‌خواستیم آن را مسلح و به طرف عراقی‌ها شلیک کنیم، اما متأسفانه نیروهای ایرانی، قبضه پدافند را

این در حالی بود که ما توپ‌های ۱۳۰ میلی‌متری را با توپوتا بکسل کرده و به سمت جاده‌ انتهایی پل آورده بودیم. جلوی ما صف دو کیلومتری خودرو ایستاده بودند تا از پل عبور کنند. به ذهنمان رسید که قبضه‌های کاتیوشا را با شناور لوتورگ از روی رودخانه عبور دهیم؛ اما چون عرض شناور کم بود این امر ممکن نشد. با نزدیک شدن دشمن به قرارگاه نوح، آقای صفوی با بالگرد از منطقه خارج شد. ساعتی بعد ما نیز قبضه‌های باقی‌مانده کاتیوشا را با شناور به آن‌سوی فاو منتقل کردیم. درحالی‌که انبوهی از تجهیزات در هم قفل شده در صف بودند. در میان آن‌ها ماشین‌های بنز باری مردمی که در روزهای قبل مهمات به فاو آورده بودند، دیده می‌شد. هرچند یکی از آتشبارهایمان در انتهای رأس البیشه همچنان آتش‌های پراکنده‌ای انجام می‌داد.

جلسه‌ای در عقبه قرارگاه نوح با حضور فرماندهان در یکی از نهرهای منطقه ارونند برگزار شد. روی چهره تک‌تک بچه‌ها غبار و

به صورت غیرعملیاتی درآورده و سوزن آن را باز کرده بودند تا عراقی‌ها نتوانند از آن استفاده کنند. پس از این ماجرا در محل ستاد فرماندهی تیپ یونس، چند قبضه توپ در عقب سازماندهی شد و من بی‌درنگ به بالای دکل دیده‌بانی رفتم و درحالی‌که مشغول گرا دادن به توپ‌ها بودم، تانک‌ها را در حال حمله به مواضع نیروهای خودی دیدم؛ سریعاً با بی‌سیم به برادر سپهری خبر دادم؛ ایشان هم با برادران رادار دریایی امیرالمؤمنین^(ع) تماس گرفتند و آن‌ها را که در سنگرهای زیرزمینی مشغول کنترل رادارها بودند، از این حمله مطلع و آن‌ها از محاصره عراقی‌ها نجات پیدا کردند. به دنبال این ماجرا ۶ فروند ناوچه عراقی را مشاهده کردم که از طرف جزیره بوبیان کویت، در حال پیشروی بودند؛ فوراً از قبضه برادر محسن فتحیان، درخواست آتش کردم و اولین گلوله به ۵۰۰ متری ناوچه اول اصابت کرد و باعث فرار تمام ناوچه‌ها به طرف عراق شد. با شروع بمباران شیمیایی عراق و عقب‌نشینی‌ها، حدود ۳۰ نفر از نیروهای تیپ یونس که اکثراً از رزمندگان گردان نبوت محسوب می‌شدند، در منطقه برائتر استنشاق مواد شیمیایی به شهادت رسیدند که پیکرهای بعضی از آنان نیز در فاو مفقود شد و سال‌ها پس از پایان جنگ تحمیلی، با همت و تلاش رزمندگان کمیته جست‌وجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح اجساد مفقود شده شناسایی و به عقب آورده شد.

اندوه نشسته بود. چنین اتفاقی برای همه سنگین و تکان‌دهنده بود؛ اما باید روحیه‌ها برای اقدامات بعدی حفظ می‌شد. آقای صفوی شروع کردند به صحبت:

- در شرایط الان چیزی که مهمه تجهیزات و ادوات به‌جا مونده پشت پل بعثت هست... تا دشمن بخواد به اون منطقه برسه تیپ مهندسی الهادی قسمتی از پل رو که منهدم شده مرمت می‌کنه، همه فرماندهان موظف‌اند با آمادگی کامل بعد از ترمیم پل کار انتقال تجهیزات رو شبانه انجام بدن... در ضمن هرکس هر چند خودرو و تجهیزات رو به عقب بیاره متعلق به همون یگان می‌شه...

بعد از این جلسه من بلافاصله نیروهای موتوری را از اهواز فراخوان داده و به منطقه آوردم. تیپ الهادی نیز حفره‌های ایجاد شده در پل بعثت را پر کرد و پل از ابتدای غروب قابل استفاده شده بود. همچنان‌که بچه‌های موتوری خودروهای قفل شده در هم را با شکستن شیشه ماشین‌ها و شکستن قفل فرمان یکسره روشن و یکی‌یکی به آن طرف پل منتقل می‌کردند، ما بیشتر دنبال انتقال قبضه‌های کاتیوشا و توپ‌ها بودیم. در حال انتقال یک قبضه کاتیوشا از روی پل بودم که یکی از بچه‌های لشکر نجف سد راهم شد.

- این قبضه مال ماست، باید به ما تحویل بشه...

- این قبضه مال توپخونه هست...

- نه مال لشکر ماست، باید بدینش به ما...

۱. خانم باقدرت می‌گوید: در آن زمان که فاو در تصرف عراق قرار می‌گرفت نگران آقای سپهری بودم. آب قطع شده بود و برایمان منبع آب آورده بودند. یک روز آقای هوشمند را دیدم که به سمت خانه می‌رفت و در راه خانه مدام زمین می‌خورد مثل اینکه شیمیایی شده بود. آن‌قدر حالشان بد بود که نتوانستم از وضعیت غلامعلی پرسیم. بنده خدا با آن حال بدش آمده بود تا خانمش را که باردار بود از نگرانی دریاورد. تا اینکه بعد چند روز غلامعلی آمد و تا سه روز لام تا کام حرف نزد.

- من خودم فرمانده توپخونه هستم این قبضه هم متعلق به ماست
علاوه بر اون از کی تا حالا قبضه کاتیوشا توی سازمان لشکرها
هست که می‌گین متعلق به شماست... به علاوه طبق گفته آقای صفوی
هر تجهیزاتی که منتقل بشه مال همون یگان هست...

هر طور بود اجازه ندادم قبضه از دستمان در برود. علاوه بر
اینکه توانستیم بخش اعظمی از امکانات را به آنسوی فاو منتقل
کنیم؛ تعداد زیادی خودروی بنز باری که متعلق به افراد شخصی و
رها شده بود را تحویل قرارگاه دادیم. با برگشت تجهیزات، مرکز
تطبیق آتش را در پشت رودخانه بهمن‌شیر، در ۲۰ کیلومتری شرق
آبادان راه‌اندازی کردیم. چند آتشبار را نیز در امتداد رودخانه و به
سمت شهر آبادان مستقر و با راه‌اندازی شبکه‌های بی‌سیم و باسیم
فعال کردیم. ستاد قرارگاه نوح هم در ایستگاه حسینیّه در شرق
کارون قرار گرفت.

رژیم بعث عراق که طعم پیروزی را در تصرف فاو جشن گرفته
بود، از فرصت استفاده کرد و حدود یک ماه بعد به فکر حمله به
شلمچه و اشغال مجدد خرمشهر و جاده خرمشهر افتاد. نبرد شدیدی
در منطقه شروع شده بود. حساسیت زمانی و مکانی باعث شد که
مسئولین و مقام‌های عالی‌رتبه، امامان جمعه و همچنین رئیس‌جمهور
آیت‌الله خامنه‌ای به منطقه بیایند. آیت‌الله خامنه‌ای در لحظه حساسی
که دشمن در ورودی خرمشهر بود، از اهواز به منطقه عمومی ایستگاه
حسینیّه آمدند و با همراهی آقای میرصفیان فرمانده گروه توپخانه‌ی
۱۵ خرداد در مرکز تطبیق آتش حاضر شدند. با دیدن ایشان انرژی
در جان ما دویده بود. به‌خصوص که در بخشی از صحبت‌هایشان
به اهمیت آتش توپخانه اشاره کردند: بنده به آتش توپخانه صد در

صد اعتقاد دارم و معتقدم که یکی از ابزارهای اصلی جنگ، آتش توپخانه است...

در همان زمان هم یکی از فرزندان آیت‌الله خامنه‌ای، آقا مصطفی در یکی از گردان‌های توپخانه آمده بودند که این نیز خودش برای ما قوت قلبی بود. آقای صفوی هم برای کمک در هدایت یگان‌ها در دفاع از خرمشهر در یکی از سنگرهای مخابرات قرارگاه نوح در شرق کارون و در نزدیکی ستاد توپخانه یونس مستقر شد که من نیز در کنارشان قرار گرفتم. مکالمات بی‌سیم حکایت از نبردهای بسیار سنگین در دروازه خرمشهر می‌داد و این در حالی بود که دشمن هم‌زمان به جزایر مجنون هم حمله و آنجا را به تصرف خود در آورده بود. اوضاع آن‌قدر بحرانی و جدی بود که حجت‌الاسلام سید احمد خمینی با قرارگاه در تماس بود و مدام خبرهای منطقه را به گوش امام خمینی می‌رساند. ایشان پیامی از سمت امام خمینی^(ره) به آقای عندهلیب ابلاغ و ایشان به آقای صفوی منتقل کردند:

- «به پاسداران بگویید اگر خرمشهر برای بار دوم به دست دشمن بعضی سقوط کند، برای همیشه خوار و ذلیل خواهید شد...»
آقای صفوی عین پیام را به آقای دانایی‌فر جانشین عملیات قرارگاه که در کنار رزمندگان بود اعلام کرد. این خبر آن‌چنان حرارتی را در بین رزمندگان ایجاد کرد که با گذشت تنها چند ساعت دشمن مجبور به ترک بخش اعظمی از جاده خرمشهر - اهواز شد.

در سال ۱۳۶۶ برای انجام عملیات‌های کربلای ۱۰ و والفجر ۱۰، بخش عمده‌ای از یگان‌های سپاه به شمال غرب کشور منتقل شد. رژیم بعثی عراق بدون اینکه نیروی عمده‌ای از جنوب کشور به مناطق شمال غرب اعزام کند، به عملیات‌های تهاجمی برای

تصرف بخشی از خاک ایران و همچنین بازپس‌گیری بخشی از خاک خودش و گرفتن اسیر برای مبادلات آن در آینده دست زد. چنان‌که عراق در سال ۱۳۶۷ موفق شده بود جزیره فاو، بخشی از منطقه شلمچه، جزایر مجنون و منطقه فتح‌المبین را به تصرف خود درآورد. در همان روزها نیز امریکا مستقیم به خلیج فارس وارد شد و هواپیمای مسافربری ایران، سکوهای نفتی و تعدادی شناور را مورد حمله قرار داده بود.

با پذیرش قطع‌نامه از سوی جمهوری اسلامی ایران در تیرماه ۱۳۶۷ و انتشار پیام امام خمینی در خصوص پذیرش قطع‌نامه ۵۹۸ دگرگونی خاصی در جبهه‌ها ایجاد شد. با شنیدن خبر قبول قطع‌نامه از سمت امام خمینی، غم و اندوه بر دل‌های همه ما نشست. بیشترین اندوه از این بود که در شهادت به روی ما بسته شده است. فردای همان روز به همراه آقای حاج نبی رودکی فرمانده لشکر ۱۹ فجر از راه زمینی خودمان را به تهران و به محل ستاد فرماندهی سپاه رساندیم و در جلسه‌ای که اکثر فرماندهان جمع شده بودند، حاضر شدیم. دل‌آشوبی بین همه بود که با اوضاع پیش آمده چه باید کرد. پیامی که از سوی آیت‌الله رفسنجانی مخابره شد همه را از بلا تکلیفی بیرون آورد.

«فرماندهان موظف‌اند به سرعت خود را به یگان‌های مستقر در منطقه برسانند...»

بعد از دریافت این پیام ما سریع خود را به اهواز رسانیدیم. رژیم بعثی که فکر می‌کرد پذیرش قطع‌نامه از سوی ایران از روی ضعف بوده است مجدداً حمله سراسری به خاک ایران را شروع کرد. سازمان مجاهدین خلق با سراسیمگی از اروپا خود را به

عراق رساندند و با تشکیل یگان‌های رزمی و با پشتیبانی یگان‌های متجاوز، عملیات فروغ جاویدان را در مرز قصر شیرین رقم زدند. این عملیات در عرض کمتر از چند روز با عملیات مرصاد در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۴ به پایان رسید.

با استقرار ناظران سازمان ملل (UN) در نقطه‌های مرزی آتش‌بس بین ایران و عراق به‌طور رسمی شروع شد. یادم هست که نیروهای (UN) از گردان‌های ما که در منطقه آبادان و خرمشهر و پشت رودخانه بهمن شیر مستقر بودند، بازدید کردند. حس غریبی بین نیروها در آن برهه زمانی حاکم شده بود. انگار جام زهری که امام خمینی از آن حرف می‌زد در حلقوم تک‌تک ما هم ریخته شده بود؛ اما چاره‌ای جز پذیرش آن و انجام تدابیر لازم بعد از این اتفاق نبود. در آن ایام مقر ستاد توپخانه یونس در شرق کارون در محاصره سیل قرار گرفته بود و ناچار شدیم آن را به ستاد منطقه سوم دریایی در ماهشهر منتقل کنیم. با وضعیت جدید نیروی دریایی، توپخانه یونس^(ع) به‌طور رسمی به نیروی زمینی منتقل شد و تحت امر قرارگاه کربلای ۱ به فرماندهی آقای ایزدی قرار گرفت و ستاد تیپ چند بار مجبور به جابه‌جایی شد. بعد از ماهشهر مدتی در منطقه عرب عباس و مدتی در داخل کانکس‌های مربوط به مرکز پشتیبانی جنوب بود. از سال ۱۳۶۷ تا اوایل سال ۱۳۷۰ در مرکز پدافند هوایی ارتش در جاده کمربندی اهواز - اندیمشک مستقر شدیم. در این ایام دغدغه‌های ما نگهداری از زاغه‌های مهمات تیپ یونس و تیپ ۱۵ خرداد بود. بخشی از ستاد تیپ در محل قدیم مرکز توپخانه سپاه در منطقه پادادشهر اهواز قرار داشت. اگرچه جنگ تمام شده بود ولی توپخانه یونس بنا به تشخیص فرماندهی همچنان در جنوب ماند.

خبر به دنیا آمدن فرزند دوم فاطمه در تاریخ ۱۴ شهریور ۱۳۶۷ غم اتمام جنگ را کمی برایم التیام داد؛ هرچند که دفاع و ادامه مسیر همچنان باقی مانده بود. طوری که در اردیبهشت سال ۱۳۶۸ در دوره فرماندهی و ستاد (دافوس) دانشگاه امام حسین^(ع) شرکت کردم و هم‌زمان برادر یحیی خادم‌الصادق فرماندهی توپخانه لشکر ۱۹ فجر را ابتدا به‌عنوان جانشین خود در توپخانه یونس^(ع) معرفی کردم و سپس با شروع دوره آموزشی به همراه خانواده راهی تهران شدم؛ اما در حین آموزش مرتب از یگان سرکشی می‌کردم و یک‌بار هم موفق شدم در کنار شهید صیاد شیرازی از یگان‌های جنوب و تیپ یونس بازرسی کنم.

در دوران آموزشی چیزی که در ذهنم مانده و پاک شدنی نیست خبر رحلت امام خمینی^(ره) است. این خبر همه ما را شوک زده کرده بود. غم این اندوه بزرگ تنها شاید با شرکت در مراسم وداع ایشان التیام پیدا می‌کرد. با آقایان اسفندیار نیکومنش و جواد رضایی که دوره قبل از ما در دافوس بودند، در تاریکی شب به اهواز رفتیم و با بازدید از گردان‌های مستقر در شلمچه و با اطمینان از اینکه عراق واکنشی انجام نداده، راهی تهران شدیم. در میان انبوه جمعیتی که پیکر امام خمینی^(ره) را مشایعت می‌کردند به بهشت‌زهره رفتیم. فکر نبود امام خمینی^(ره) شعله غم را به دلمان انداخته بود، اما چراغ روشن ولایت نوید آینده را می‌داد.

با اتمام دوره دافوس در مردادماه سال ۱۳۶۹ به اهواز برگشتم و مسئولیت فرماندهی تیپ را مجدد به عهده گرفتم. با زمزمه‌های انتقال تیپ یونس^(ع) از اهواز، بحث ادغام چند یگان رزمی و توپخانه هم به وجود آمد. در این بحث قرار بر این بود که تیپ یونس منحل

شود؛ اما با پیگیری‌ها و نظر مقدس شهدای یگان این تصمیم عملی نشد. با انتخاب چند مکان در استان فارس بنا شد که تپ در پادگان قدس سروستان فارس در مسیر جنوب شیراز به بندرعباس استقرار دائمی پیدا کند لذا از اوایل سال ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۲ تپ به طور کامل به سروستان منتقل شد. نام پادگان را امام خامنه‌ای (مدظله) گذاشتیم که این نام‌گذاری را یکی از بهترین افتخارات دوران عمرم می‌دانم. محدودیت‌هایی در پادگان قدس حکم‌فرما بود. ما مجبور شدیم گردان‌ها را در چادر و واحدهای ستادی را در کارگاهی مربوط به اداره راه و ترابری استان به شکل موقت مستقر کنیم. برای مشکلات دیگر از جمله تردد پرسنل به شهرهای اطراف، استقرار نیروها، تجهیزات تأمین آب و... تمهیداتی پیش‌بینی کردیم. از طرفی برای همگونسازی روحی نیروها از فضای منطقه عملیاتی به محیط اجتماعی، پیش‌بینی برای سرما و گرما، بارندگی و سیل در محیط باز و مصون ماندن پرسنل و تجهیزات و ملزومات تمهیدات لازم باید انجام می‌شد.

پیش از تخصیص بودجه برای ساخت واحدهای اداری، ساخت یک ساختمان اداری ۳۰ الی ۴۰ اتاقه در دستور کار قرار گرفت. در حال پیگیری امورات جاری به‌ویژه حفظ ساختار یگان بودیم که ابلاغ جدیدی صادر شد. ابلاغیه، خبر از مأموریت گردان‌های تپ در استان هرمزگان به‌ویژه در جزایر مستقر در تنگه هرمز را می‌داد. این خبر چون باعث تقویت روحیه پرسنل و آمادگی رزم یگان می‌شد برای ما مسرت‌بخش بود. از طرفی چون سابقه تشکیل تپ در سال ۱۳۶۲ در استان هرمزگان را داشتیم، خود نکته مثبتی بود که باعث رشد و بالندگی نیروها می‌شد. کار انتقال و استقرار گردان‌ها

با رعایت ملاحظات مربوطه با هماهنگی قرارگاه مدینه منوره نیروی زمینی سپاه در جزایر ابوموسی، تنب بزرگ، تنب کوچک و قشم انجام شد. در همان ایام بود که درجه سرتیپ دومی از سوی فرماندهی معظم کل قوا امام خامنه‌ای به من اعطا شد و این بار مسئولیت مرا سنگین تر می‌کرد. ادامه مأموریتم همچنان در جزایر و سواحل استان هرمزگان ادامه داشت. بعد از ۱۳ سال فرماندهی گروه توپخانه یونس^(ع)، در سال ۱۳۷۵ با تودیع از توپخانه یونس^(ع) به فرماندهی تیپ توپخانه ۱۵ خرداد در اصفهان، خدمتم را ادامه دادم. در پایان خداوند را سپاسگزارم که جوانی و بهترین سال‌های عمرم را در راه خدمت به اسلام ناب و دفاع مقدس و سربلندی نظام جمهوری اسلامی ایران قرار دادم. باشد که باقی عمر ما نیز در راه آرمان‌های رهبر کبیر انقلاب اسلامی امام خمینی^(ره) و فرماندهی معظم کل قوا امام خامنه‌ای (مدظله) و تداوم راه شهدا باشد.

تصاویر و اسناد



عمارت تاریخی حاج خورشید در روستای نویندگان، فسا، محل تولد غلامعلی سپهری



عمارت تاریخی حاج خورشید در روستای نویندگان، فسا، محل تولد غلامعلی سپهری



دانش آموزان دبیرستان ذوالقدر فسا، سال ۱۳۵۷
نفر اول نشسته از چپ: غلامعلی سپهری



غلامعلی سپهری در تظاهرات انقلاب اسلامی در شهرستان فسا در جوار آیت الله دکتر احمد
بهشتی، ۱۳۵۷



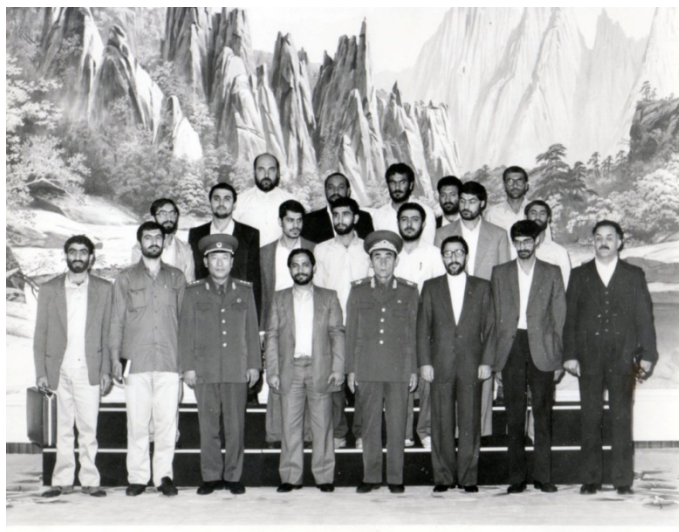
دوره‌ی آموزشی سربازی، مرکز آموزش ۰۵ کرمان
از راست: غلامعلی سپهری - محمد آموزنده - میراسماعیلی - قانع



بندرعباس، سواحل تنگه هرمز و سیریک، همراه با سردار شهید حسن شفیع‌زاده فرماندهی توپخانه‌ی
سپاه پاسداران



جبهه ی جنوب، از راست: جواد رضایی - غلامعلی سپهری - سردار شهید مقصود صالحی



سفر کره ی شمالی، دیدار با ژنرال آجینو وزیر جنگ وقت کره، سال ۱۳۶۴



جبهه‌ی جنوب، ایستاده از راست: ایوب رجایی - غلام دهقان - اسفندیار نیکومنش - غلامعلی سپهری
 نشسته از راست: هادی ریاضتی - حسین خطاپوش



غرب دزفول، تپه‌ی علی گره زد
 از راست: غلامعلی سپهری - سرگروهیان لطفی - سرباز علی مردانی



منطقه عمومی عملیات فتح المبین
ایستاده از راست: اسفندیار نیکومنش - حاج حیدر دادجو - ناشناس - حمید صابری - امیرمختار
مهمان دوست - ناشناس - علی اکبر امینی نژاد
نشسته از راست: ناشناس - ناشناس - عباس کاظمی - غلامعلی سپهری



شرق سوسنگرد، غلامعلی سپهری



مکه‌ی مکرّمه، مراسم راهپیمایی برائت از مشرکین
از راست: ناشناس - غلامعلی سپهری - حسین علایی - اسفندیار نیکومنش



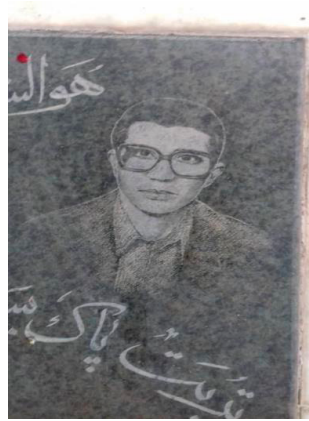
بر بالین پیکر سردار شهید حسن شفیعی‌زاده
غلامعلی سپهری و رضا محمد سلیمانی



غلامعلی سپهری و بسیجی شهید حاج حیدر دادجو



سردار غلامعلی سپهری



بسیجی شهید محمدعلی بحرانی

شماره ۲۲۰۰ - ۱۷۶۸
 تاریخ ۱۷ ۶۸۰
 بیوست ۱۳۶۲ / ۱۷ / ۶
 دلقه بندی



جمهوری اسلامی ایران

لقارایح به شماره رضی انکار فرماید: ۱۳۶۲ / ۱۷ / ۶

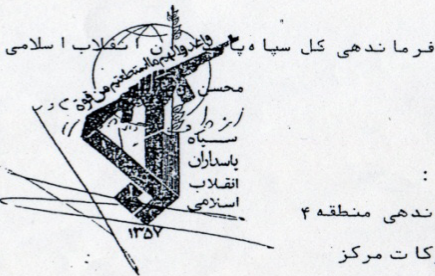
قرارگاههای چهارگانه
 از: فرماندهی کل سپاه - معاونت عملیات
 موضوع: فرماندهی گروه توپخانه ۶۱ محرم

۷۱۱۶۴۰
 ۳

سلام علیکم

بدینوسیله ، برادر حسن خمازی بعنوان فرمانده گروه
 توپخانه ۶۱ محرم و برادر غلامعلی سپهری بعنوان معاونت
 گروه تعیین میگرددند ، بدیهی است گروه توپخانه ۶۱ -
 محرم تحت کنترل عملیاتی قرارگاه خاتم الانبیا -
 میباشد .

شماره ثبت (۳۷۴ - ۳۷۳ - ۳/۴۴ - ۳/۳۳ - ۳/۶۱/۶) (۵۰۳)



رونوشت :

- ۱- فرماندهی منطقه ۴ ✓
- ۲- تدارکات مرکز
- ۳- مرکز توپخانه

حکم انتصاب غلامعلی سپهری به عنوان اولین جانشین گروه توپخانه ۶۱ محرم

شماره ۲۹۵۰۴ - ۲۲/۱۰
تاریخ ۱۳۴۲ / ۱۰ / ۲۲
پوست
طبقه بندی
لطفاً پانچ به شماره و موضوع اشاره فرمائید.



بسمه تعالی
جمهوری اسلامی ایران

فرماندهی منطقه ۹ سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
از: فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
موضوع: صورتی

سلام علیکم:

فهرست اسامی
فهرست اسامی
فهرست اسامی
فهرست اسامی



سپهری
بدینوسیله برادر غلامعلی بعنوان ف - گروه ۴۲ یونس
پیرو حکم شماره ۳۲۶۹ - ۳۰/۳ - ۲۲/۳ - ۶۲/۱۰/۲۵ معرفی
میکردد، مقتضی است منطقه و قرارگاه نوح همکاریهایی
لازم را بعمل آورند %

با مید زیارت کربلا
فرماندهی کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
محسن افشاری
اسلامی
تأمین مقام
۱۳۵۷

رونوشت: قرارگاه نوح (۲)

نگاه در این مورد عملیات

حکم انتصاب غلامعلی سپهری به فرماندهی گروه توپخانه ۴۲ یونس (۲)

بازتاب فعالیت‌های رزمی گروه توپخانه ۴۲ یونس (ع) در مطبوعات دهه ۶۰

۲۷۹۹
۰۰۰۸۴۶

اطلاعات ۱۳۶۶/۸/۱۴



جمهوری اسلامی

تأسیسات ۱۳۶۵/۸/۴۱

با انتشار پرهیم توپخانه نیروهای اسلام

تلاش شناورهای عراقی برای عبور از آبراه «خور عبدالله» در هم شکست

● پرسنل سبکی - تلاش شناورها و تانک‌های تودار شکار حوض شامانی برای من جزئی امره نظیر عبدالله ، به منظور مرتب شدن به مواضع نیروهای اسلام ، با آتش توپخانه ساهیل اسلام حتی شد به گزارش خبرنگار ما از آبادان - ساهیل اسلام روز گذشته با اجرای آتش سنگین و موزون توپخانه فرستاد خود، چند فرود تانک و شناور عراقی را که در منطقه جنوب عبدالله طاهر شده بودند، زیر آتش گرفتند که شناورهای دشمن ضمن تحمل خسارتی ، مجبور به ترک این منطقه شدند.

اطلاعه پیمار و ۳۰۰۸ سناهای مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران

سناهای مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران عصر امروز با تلاش پیمار شماره ۳۰۰۸ خود اطلاع کرد، روز گذشته یونجه نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران چندین جرمه عراقی را در سد اخیریهای آنتونر رزایش سنگین‌راند و خسارتی به عمادمان و رادارورد، همچنین حرکت و هائلت شناور های عراقی در مسیر این فرار گرفت. در مانور سنگین کشتی‌های در محدوده آب های گله هرم نیز سه فرود مکتبی و کشتی‌های راهبردی نیروی دریایی و بازرس مداخله‌ای فرار گرفتند.

پس از اطمینان از اینکه مداخله‌ای به قصد برای حملات، بود ، کشتی‌ها در مسیر های مربوطه هائلت شدند . رزمکنان نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران پس از اطمینان از عبور (کشتی) حیدر حیدر مداخلت برید شامل جنگور ، سپس مرحله سیمین مواضع دفاعی خود را ادامه دادند ، با اجرای آتش سنگین و یونجه خمپاره‌ها و تانک آنتونر های عراقی را در منطقه خطوط گردید ، و قسمت های از مواضع استراتژیک خطوط بومادران و محور های بارگانه، سمیرا، بادان کشته شدند.

حسین نیرو های با آبراه و آند های کشتی - رزی و شناسایی کتله مانوریت های و تانک‌ها را اجرا کردند و عمادمان و طغی را به زمین و آیه آوردند که میروان مصلحت های روز گذشته فوریدان اعلام با آتش حین آباد کرد.

● سرباز و مملکتی کژین تو واحد کشتی دشمن در مناطق مصلحتی عصر سیمین و سواران کژین آند کشتی عراقی از نیرو های عراقی در منطقه عامل سیمین - مصلحتی سیمین .

● موهف کژین مصلحتی خلیجانی و عصر مواجیدت استراتژیک عمادمان در مناطق مصلحتی عصر مواجیدت و کتله .

● جلوگیری از خلیجانی و بن و نفتکش سون های موجودی و خودرو های دارگانی دشمن در مناطق مصلحتی عراقی آنتونر تعدادی از خودرو های سنگین و ادوات و تانک های همسایه نیرو های عراقی در مناطق مصلحتی عراقی و سیمین و سیمین ، در قوسر که در آن مناطق اثر مصلحتی و نقاط هائل بوجین به زمین وارد آمد .

● شناوران (مانور) روز گذشته (کشتی) با اجرای آتش رزی در مواضع و استراتژیک نیروهای عراقی ، حدود ۱۴ موهف جنگ آزار مصلحتی دشمن را کشته کردند و تعدادی از تانک آلت را به هلاکت رسانند .

● سناهای مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران ،

۲ فرود شناور تفنگداران دریایی عراق در آبهای خور عبدالله به آتش کشیده شد

تهران - خبرگزاری جمهوری اسلامی - سناهای مشترک سید پادشاهان افلاک اسلامی اعلام کرد گروهی از شناورهای دریایی پادشاهان افلاک اسلامی به منظور شناسایی مواضع دفاعی سیمین عراق در آبراه خور عبدالله، دو شناور کشتی به آتش کشیده شد. سناهای مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران اعلام کرد، دو شناور عراقی در آبراه خور عبدالله به آتش کشیده شد.

انهدام یک دیدگاه دشمن در جبهه‌های غرب

ایران - خبرگزاری جمهوری اسلامی - با موفق عبور شناورهای دشمن با سه کشتی عیار و ۶۰ لایم به سه سنگر عراق و یک مایه‌ای در منطقه مصلحتی عراق در آبراه خور عبدالله ، در مواضع دفاعی سیمین عراق کشته و مجروح شدند.



تولید و توزیع ماهانه ۱۰۰ هزار نسخه
مجموعه مدیران: دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی، دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی، دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی

کیشان

در پیج ما ساینده خبرهای ویژه
سازمان جهاد اسلامی یکتگروگان
فراوسوی را اعدام کرد

روزنامه کیشان، شماره ۲۶، مشهد، ۱۳۸۵
تلفن: ۰۵۱-۲۲۳۳۳۳۳۳
پست: ۹۱۱۱۱۱۱۱
سازمان جهاد اسلامی یکتگروگان فراوسوی را اعدام کرد

جنگندههای ایران سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند

توپخانه دور برد ایران برای اولین بار وارد صحنه نبردهای فاوشد

با تکامد شیبه و مقرر
فرماندهی صدام در عمق
۶۰ کیلومتری خاک
عراق زیر آتش توپخانه
ایران قرار گرفت



**نخست وزو؛ شورای همکاری خلیج فارس
روزی آشفته خشم ملت مانده است**

در آیهای خورشیدالله
و یاد فداییان حرمین عراق با آیت
و احقری ایامه با شانرا بر خورشید
عراقی شد
و ایامه خورشید ایران که بود
و ایامه خورشید ایران که بود
و ایامه خورشید ایران که بود
و ایامه خورشید ایران که بود

**بنیاد مستضعفان با فروش
تنگی آزابوال
مصادره های، واحدهای
بزرگ صنعتی ایجاد میکند**
**قاسمی های ۱۱ کوک
معاشرت برنده جایزه
طلانتی هور نور شد**

**باورهای جدید کیهان
از اسناد دسترس شده
لانه جاسوسی**

آیت الله
حاج شیخ
مرحوم
حاجری
زیدی
در گذشت
روزنامه کیشان
مجموعه مدیران
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی

یک فروند ناوچه دشمن در خور عبدالله هدف قرار گرفت

یک ناوچه دشمن بر خور عبدالله هدف قرار گرفت
یک فروند ناوچه دشمن بر خور عبدالله هدف قرار گرفت
یک فروند ناوچه دشمن بر خور عبدالله هدف قرار گرفت
یک فروند ناوچه دشمن بر خور عبدالله هدف قرار گرفت
یک فروند ناوچه دشمن بر خور عبدالله هدف قرار گرفت
یک فروند ناوچه دشمن بر خور عبدالله هدف قرار گرفت
یک فروند ناوچه دشمن بر خور عبدالله هدف قرار گرفت
یک فروند ناوچه دشمن بر خور عبدالله هدف قرار گرفت

فرماندهای ایرانی سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند
فرماندهای ایرانی سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند
فرماندهای ایرانی سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند
فرماندهای ایرانی سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند
فرماندهای ایرانی سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند
فرماندهای ایرانی سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند
فرماندهای ایرانی سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند
فرماندهای ایرانی سرانجام در عراق در جاده فالو - پسره را بمباران کردند

مجموعه مدیران: دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی، دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی
مجموعه مدیران: دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی، دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی
مجموعه مدیران: دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی، دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی
مجموعه مدیران: دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی، دکتر محمدعلی باهنر، دکتر علیاکبر صالحی

روزنامه کیشان، شماره ۲۶، مشهد، ۱۳۸۵
تلفن: ۰۵۱-۲۲۳۳۳۳۳۳
پست: ۹۱۱۱۱۱۱
سازمان جهاد اسلامی یکتگروگان فراوسوی را اعدام کرد

مجموعه مدیران
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی

مجموعه مدیران
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی

مجموعه مدیران
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی

مجموعه مدیران
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی

مجموعه مدیران
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی
دکتر محمدعلی باهنر
دکتر علیاکبر صالحی



پاقل فوئله ایران

پایگاه موشکی عراق در «ام القصر» منهدم شد

دو رده موشک - از جمله تیرازه ۱۲۴ سانتی متر - در این پایگاه موشکی عراق منهدم شد. این عملیات در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد. موشک های این پایگاه موشکی عراق در جریان عملیات «طوفان عاصف» منهدم شدند. این عملیات در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد. موشک های این پایگاه موشکی عراق در جریان عملیات «طوفان عاصف» منهدم شدند. این عملیات در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد.

انهدام تسلیحات نظامی و اقتصادی پایگاه موشکی عراق در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد. این عملیات در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد. موشک های این پایگاه موشکی عراق در جریان عملیات «طوفان عاصف» منهدم شدند. این عملیات در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد.

سقوط یک فروند پهلوپلایر عراقی در جنوب بصره. این پهلوپلایر عراقی در جنوب بصره سقوط کرد. این پهلوپلایر عراقی در جنوب بصره سقوط کرد. این پهلوپلایر عراقی در جنوب بصره سقوط کرد.

مصاحبه با خلبان اسیر عراقی. یک فروند بمباران عراقی در جنوب بصره سقوط کرد. این پهلوپلایر عراقی در جنوب بصره سقوط کرد. این پهلوپلایر عراقی در جنوب بصره سقوط کرد.

بمباران کرمانشاه در روز پنجشنبه. در جریان عملیات «طوفان عاصف» کرمانشاه بمباران شد. این عملیات در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد. موشک های این پایگاه موشکی عراق در جریان عملیات «طوفان عاصف» منهدم شدند.

بمباران کرمانشاه در روز پنجشنبه. در جریان عملیات «طوفان عاصف» کرمانشاه بمباران شد. این عملیات در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد. موشک های این پایگاه موشکی عراق در جریان عملیات «طوفان عاصف» منهدم شدند.

بمباران کرمانشاه در روز پنجشنبه. در جریان عملیات «طوفان عاصف» کرمانشاه بمباران شد. این عملیات در جریان عملیات «طوفان عاصف» انجام شد. موشک های این پایگاه موشکی عراق در جریان عملیات «طوفان عاصف» منهدم شدند.



۴۷۱۴

۰۱۰۵۷۵

۱۳۶۸۱۶۱۷

جمهوری اسلامی

توسط زندگیمان تویخانه ساحلی سپاه و خلبانان شجاع ارتش اسلام چند فر وندهلیکوپتر دشمن منهدم و مواضع نیروهای یعنی در جبهه جنوب بار دیگر بمباران شد

جورستان - خربگر روزنامه جمهوری اسلامی - پائین توخانه ساحلی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بر روی پدله های کوپترهای دشمن فرسوخ شده اسکله البکر عراق، چند فروند هلی کوپتر دشمن منهدم شد و خسارتی که تسلیحاتی از این پدله وارفته که دره ناشی از انهدام پدله فرودگاه منطقه را پررنگتر کرد.

تاسیسات نفتی عراق در املکسر زیر آتش توپخانه سپاهیان اسلام قرار گرفت

سپاهیان اسلام دهانه سانی املکسر و نیز ستونهای زمین و سنگساز و مخزنهای نفتی را در منطقه نفتی املکسر و در حدود ۱۰۰ کیلومتر از املکسر زیر آتش قرار دادند. ارتش عراق اعلام نمود که ستونهای نفتی املکسر و مخزنهای نفتی املکسر و ستونهای نفتی املکسر و مخزنهای نفتی املکسر...

۲۰ مورد یعنی در منطقه عملیاتی والفجر ۸ کشته و با مجروح شدن

ایران - سرگروه ارتش و ستاد کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در روز جمعه گذشته با آتش گشایی توپخانه ساحلی و نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ۲۰ نفر از پاسداران را کشته و ۲۰ نفر از پاسداران را مجروح کرد. ارتش عراق اعلام نمود که ستونهای نفتی املکسر و مخزنهای نفتی املکسر...

۳ فرزند ناوجه عراق منهدم شد

سورج سپاسی - ستاد کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اعلام کرد که در جریان عملیات والفجر ۸، ۳ فرزند ناوجه عراق منهدم شد. ارتش عراق اعلام نمود که ستونهای نفتی املکسر و مخزنهای نفتی املکسر...

در ضمن این عملیات سپاهیان اسلام با ۲ فرزند ناوجه کشته شدند و ۲ فرزند ناوجه به آتش کشیدند و منهدم گردید. در این عملیات حداقل صد نفر از فرزند دشمن کشته و زخمی شدند. تاسیسات راداری، از جمله رادارهای مارتین، هوایی جنگلزارات دشمن، مستقر در روی این سکوها منهدم شد. همچنین ۱۲ قیسه انواع توپخانه ضد هوایی و موشک های سپهنده و آتیار های مهمات دشمن نیز منهدم شد.

توپخانه ساحلی ایران یک برج دیده بان عراق را در ساحل فاو، هدف قرار داد

سورج سپاسی - با آتش سنگین توپخانه ساحلی ایران در منطقه فاو، توپخانه ساحلی عراق را هدف قرار داد. ارتش عراق اعلام نمود که ستونهای نفتی املکسر و مخزنهای نفتی املکسر...

توپخانه نفتی شماره ۳۰۰۹ ستاد مشترک ارتش عراق کشته و زخمی شد

سورج سپاسی - ستاد مشترک ارتش عراق کشته و زخمی شد. ارتش عراق اعلام نمود که ستونهای نفتی املکسر و مخزنهای نفتی املکسر...



اجرای آتش توپخانه ساحلی رزمندگان اسلام بر روی ناوچه های دشمن در اسکله الامیه

اجرای آتش توپخانه ساحلی رزمندگان اسلام بر روی ناوچه های دشمن در اسکله الامیه

سورج سپاسی - ستاد کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اعلام کرد که در جریان عملیات والفجر ۸، رزمندگان اسلام با آتش سنگین توپخانه ساحلی خود، ناوچه های دشمن در اسکله الامیه را هدف قرار دادند. ارتش عراق اعلام نمود که ستونهای نفتی املکسر و مخزنهای نفتی املکسر...

یک ناوجه عراقی در آبهای «خور عبدالله» منهدم شد

با کشتن قتل‌جویی سربازی میوه باسپارگان نظامی اسلامی

* سرباز سینه‌پاشی اکتف علیق نیروی فدایی میوه باسپارگان آنتب اسلامی، حضورش گرفتار و آبهای خور عبدالله خنجرز

سپه پاسی سوزان ایلام برصطفه عسکری و شهیدیه - مدعیان آن خود را فدایی میوه باسپارگان ۲۴ ساله اخیر نیرو -

انهدام یک ناوچه عراقی
یک فرود توجّه عراقی - جاسوسان، سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

تنها پایگاه و اسکله عراق در ام قصر زیر آتش سنگین کوبیده شد

فرارگاه خلیج فارس - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

کارت‌های میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

۱۳۹۴

۰۰۵۹۱۵

سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی - سوزان ایلام میوه باسپارگان آنتب اسلامی

